ادبیات معاصر ایران

تألیف

دکتر اسماعیل حاکمی



۱۷۳





ادبیّات معاصر ایران

ادبیات معاصر ایران

تألیف

دکتر اسماعیل حاکمی

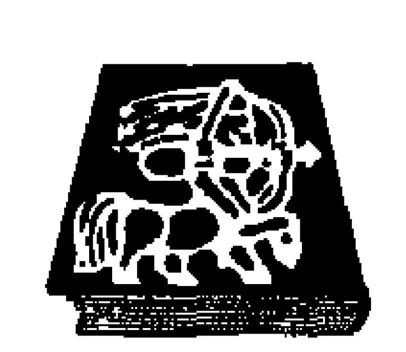


انتشارات اساطیر
۱۷۳/۵

فهرستنویسی پیش از انتشار کتابخانه ملی جمهوری اسلامی ایران

حاکمی، اسماعیل، ۱۳۱۵ -
ادبیات معاصر ایران / تألیف اسماعیل حاکمی. - [تهران]: اساطیر، ۱۳۷۶. ۲۲۴ ص. -
(انتشارات اساطیر؛ ۱۷۳) ISBN 964-5960-42-8
فهرستنویسی براساس اطلاعات فیپا (فهرستنویسی پیش از انتشار).
کتابنامه به صورت زیرنویس:
چاپ پنجم: ۱۳۷۹.
۱. ادبیات فارسی — قرن ۱۴ -- تاریخ و نقد. ۲. ادبیات فارسی — قرن ۱۳ ق. --
تاریخ و نقد. الف. عنوان. ب. عنوان: ادبیات معاصر ایران: برگزیده. نظم و نثر.
۴الف ۲ح / PIR ۳۵۲۵ ۸فا ۰/۹۰۶
۱۳۷۶
کتابخانه ملی ایران ۲۸۹۴-۷۷م

شابک: ۸-۴۲-۵۹۶۰-۹۶۴ ISBN 964-5960-42-8



ادبیات معاصر ایران
تألیف: دکتر اسماعیل حاکمی
چاپ اول: ۱۳۷۳
چاپ پنجم: ۱۳۷۹
حروف‌چینی: صدقیان
لیتوگرافی و چاپ: دیبا
تیراژ: ۵۵۰۰ نسخه
ناشر: اساطیر: میدان فردوسی، اول ایرانشهر، ساختمان ۱۰
تلفن: ۸۸۲۱۴۷۳ - ۸۸۳۶۱۹۹ فاکس: ۸۸۲۴۲۵۰

فهرست

بخش اول نظم
۱۷٤ - ۲۱

بخش دوم: نثر
۲۲۱-۱۸۱

پیشگفتار

آشنایی با افکار و اندیشه‌های جدید و تأسیس دارالفنون و چاپخانه و نشر افکار آزادیخواهانه درکتب و روزنامه‌ها و برخی مسائل دیگر موجب بروز نهضت مشروطیت در اوضاع و احوال اجتماعی ایران گردید. انقلاب مشروطیت ایران نویدبخش آغاز عصر جدیدی در تاریخ حیات سیاسی و اجتماعی ملت ایران بود. قشرهای مختلف اجتماع بویژه طبقات زحمتکش و رنجدیده برای احقاق حقوق قانونی خود به پاخاستند و علیه مظالم و ستمگریهای مستبدین قیام نمودند و در این راه مخصوصاً کوشش و همراهی برخی از روحانیون آزاده و دیگر رجال ترقی‌خواه قابل تحسین و تقدیر است. برای پیشبرد این نهضت عظیم، شاعران و نویسندگان نیز دست به فعالیت زدند و حصول آن را آسانتر نمودند: قلم آتشین و بیان دلنشین آنان هماهنگ با صدای تیر و شمشیر مبارزان آزادیخواه صفحات زرین در تاریخ ایران گشوده و بدان زیب و رنگی خاص بخشیده است. شاعرانی چون ادیب‌الممالک فراهانی، عشقی، عارف قزوینی، فرخی، اشرف‌الدین حسینی و دهخدا با بیان و بنان خویش در فروزان نگهداشتن مشعل آزادی تا سرحد فداکاری و جانبازی کوشیدند و رنج بسیار تحمل کردند. نویسندگانی چون دهخدا و طالبوف و جمالزاده در بیدار ساختن افکار ایرانیان سهم بسزایی دارند. ذکر نام کلیهٔ نویسندگان و مترجمان در این مختصر مقدور نیست و به تألیف جداگانه نیاز دارد.

وقایع شهریور ۱۳۲۰ نیز در اوضاع اجتماعی و ادبی ایران تأثیری عمده بخشید. شاعران و

نویسندگان به کوششهای تازه‌ای همت گماشتند و بر افقهای وسیعتری در عالم شاعری و نویسندگی دست یافتند. کوششهای نیما و پویندگان راه او در تغییر سبک شعر و خلق مضامین نو بسیار مؤثر و سودمند افتاد. ارزش و اهمیت بسیاری از آثار منظوم و منثور این دوره آنچنان آشکار و مشهود است که جای هیچگونه بحثی باقی نمی‌گذارد. طبقه‌بندی و نقد کلیهٔ این آثار احتیاج به فرصت بیشتر و وقت کافی دارد.

در خاتمه بر خود فرض می‌دانم که از دوست دانشمند و شاعر گرامی آقای دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی که با دقت خاص در انتخاب و معرفی بخشهایی از کتاب اظهارنظرهای سودمندی کرده‌اند سپاسگزاری نمایم.

هجدهم دیماه ۱۳۷۲ ـ تهران

اسماعیل حاکمی

انقلاب مشروطیت و تأثیر آن در شعر و ادب فارسی

ناصرالدین‌شاه در سال ۱۲٦٤هـ.ق. به سلطنت رسید و تا سال ۱۳۱۳ قمری حدود پنجاه سال بر کشور ایران فرمانروایی کرد. در دورهٔ سلطنت پنجاه سالهٔ ناصرالدین شاه و از همان ابتدای کارِ او عوامل و موجباتی پدید آمد که مجموعاً و به تنهایی در پیدایش اندیشه‌های آزادیخواهی مؤثر واقع شد.

اقدامات اولیهٔ عباس میرزا نایب‌السلطنه و همچنین میرزا ابوالقاسم قائم‌مقام در ترویج فنون و صنایع جدید و اصلاحات میرزا تقی‌خان امیرکبیر و تأسیس دارالفنون در سال ۱۲٦۸ قمری، اعزام محصل به خارج تأسیس چاپخانه و توسعهٔ صنعت چاپ، نشر روزنامه و آشنایی با افکار اروپاییان و مسائلی از این قبیل نخستین قدم در ایجاد تحول به‌شمار می‌رود.

روشنفکران در داخل و خارج از ایران دست به قلم بردند و به وسیلهٔ روزنامه و کتاب به روشن ساختن ذهن مردم و تربیت فکر آنان پرداختند. از اشخاصی که در بیداری فکر مردم ایران مؤثر بوده‌اند باید عبدالرحیم طالبوف، از نویسندگان مطالب

روزنامه ملانصرالدین (که در قفقاز منتشر می‌شد)، علی‌اکبر دهخدا (روزنامه صوراسرافیل) و عده‌ای دیگر را نام برد. تحولات اجتماعی که بعد از ظهور و استقرار مشروطیّت در ایران به وجود آمد، در همهٔ جنبه‌های زندگانی ایرانیان مؤثر واقع شد و سراپای اجتماع را دگرگونه ساخت. این تغییرات نه تنها در مؤسسات اجتماعی و وضع اقتصادی مؤثر واقع شد، بلکه در افکار و عقاید و آداب و رسوم ما نیز رخنه کرد.

الف. بخش شعر:

نهضت انقلابی طبعاً در حیات ادبی کشور هم منعکس شد و گروهی از شاعران و نویسندگان به جمع آزادیخواهان پیوستند و فرصت آن را یافتند که آزادانه و آشکارا از طریق قلم به پیکار برخیزند ولی متأسفانه وضع چندان مطلوبی نداشتند: به اندازهٔ کافی روزنامه در اختیار آنان نبود و دایرهٔ فعالیتهای آنها گسترش فراوانی نداشت. بزودی روزنامه‌های متعددی به وجود آمد و دهها روزنامه در تهران و تبریز و رشت و دیگر شهرستانهای ایران انتشار یافت. نخستین روزنامهٔ عهد مشروطه که بعد از گشایش مجلس در ایران پدید آمد، روزنامهٔ مجلس بود که در ۸ شوّال ١٣٢٤ هجری قمری منتشر شد.

در روزنامه‌های صدر مشروطیت مضمونهای سیاسی و اجتماعی بیشتر در قالب مُسمّط سروده می‌شد. شاید گویندگان آن روزگار این قالب را برای جلب‌توجه عامه مناسب‌تر دیده بودند (بعدها مسمّط با ترجیع درهم آمیخته شد). نمونه‌های بسیاری از مسمّط‌های وطنی و اجتماعی را در روزنامه‌های آن روزگار مانند: مساوات، نسیم شمال، نسیم صبا و غیره می‌توان یافت.

از آنجا که نثر مطبوعاتی به‌تنهایی نمی‌توانست نیازمندیهای مبلّغان آزادی را برآوَرَد، مبارزان انقلاب ناچار بودند قسمتی از وظایف مطبوعات را به عهدهٔ شعر واگذارند. قسمتی از این اشعار، شامل ترانه‌ها و تصنیفهای گوناگون بود که مردم کوچه و بازار به آواز می‌خواندند. ضمناً در روزنامه‌های آن زمان نوع جدیدی از ادبیات به وجود آمد و آن طنزنویسی و طنزسرایی بود که معایب و مفاسد رژیم و عمّال آن را به باد استهزا می‌گرفت.

تاریخچهٔ طنز و هجو در ایران

آثار طنز ولطیفه‌های انتقادی در ادبیات این دوره افزایش می‌یابد، و مردانی چون میرزاآقاخان کرمانی و دهخدا در این رشته کار می‌کنند. به همراه نثرهای طنزآمیز، شعر نیز در این شیوه فراوان سروده شده است. طنز در لغت به معنی ظرافت و سخنی که به رمز و نیشخند بیان می‌شود، امّا در اصطلاح ادب طنز عبارت است از روش ویژه‌ای در نویسندگی و شاعری که ضمن تصویر هجوآمیز برخی جهات منفی زندگی، معایب و مفاسد جامعه و حقایق تلخ اجتماعی راگاه به صورتی اغراق‌آمیز نمایش می‌دهد. مبنای طنز بر شوخی و خنده است، اما این خنده، خندهٔ شوخی و شادمانی نیست. خنده‌ای است تلخ و جدّی و دردناک و همراه با سرزنش و سرکوفت زننده و نیشدار که خطاکاران را متوجه خطای خود می‌سازد و معایب و نواقصی را که در حیات اجتماعی پدید آمده است برطرف می‌کند.

در روزگاران نزدیکتر به عصر ما بعضی از شاعران مانند ایرج و عشقی راه و رسم پیشینیان را در پیش گرفته‌اند، تا حدّی که عارفنامهٔ ایرج هجویهٔ سراسر دشنام و ناسزا دربارهٔ شاعر و ترانه‌سرای معروف عهد مشروطیّت یعنی عارف قزوینی است.

با آغاز نهضت مشروطیت ادبیات واقعی طنزآمیز که لبهٔ تیز خود را بیشتر متوجه اجتماع و معایب عمومی ساخته بود، پدید آمد و در حقیقت به نفع افکار آزادیخواهانه به شعر تغزّلی دست اتّحاد داد، یکی از پیشگامان این نوع شعر اشرف‌الدین حسینی معروف به نسیم شمال بود.

در این دوره در تفلیس روزنامه‌ای منتشر می‌شد با نام (ملانصرالدین) که میرزا جلیل محمد قلی‌زاده در سال ۱۹۰۶ میلادی آن را تأسیس کرده بود. این روزنامه به همهٔ ملل شرق اسلامی نظر داشت و معایب و مفاسد این کشورها را با زبان سادهٔ آمیخته به هزل و همراه با حکایات و اشعار وکاریکاتورهای مختلف منتشر می‌کرد. میرزا علی‌اکبر طاهرزاده (صابر) شاعر معروف قفقازی سرایندهٔ فکاهیات اجتماعی و انقلابی و همکار دایمی (ملانصرالدین) بود. برخی از شاعران و نویسندگان دورهٔ مشروطیت مانند (نسیم

شمال) به این روزنامه توجه مخصوص داشته و حتی قسمتهایی از مطالب و اشعار آن را ترجمه و در اشعار و نوشته‌های خود نقل کرده‌اند. معروفترین شاعران طنزسرای این دوره عبارتند از: ادیب‌الممالک فراهانی، ایرج میرزا، نسیم شمال، علی‌اکبر دهخدا و عشقی. از میان نویسندگان دورهٔ مشروطیت نیز بیش از همه علی‌اکبر دهخدا، طالبوف و میرزا ملکم‌خان به طنزنویسی توجه داشته‌اند.

بعد از انقلاب مشروطیت نیز شیوهٔ طنزنویسی و طنزگویی ادامه یافت و در سالهای اخیر نیز در روزنامه‌ها و مجلات آثاری به نظم و نثر به شیوهٔ انتقاد و طنز به چشم می‌خورد.

مقدمه‌ای بر شعر دورهٔ مشروطیت

شعر فارسی در عهد مشروطیت شعری است پوینده و متنوع، با جلوه‌های گوناگون لفظ و معنی. اگر از تنوع شعر فارسی در عصر حاضر صرف‌نظر کنیم، می‌توانیم بگوییم شعر فارسی در هیچ دوره‌ای به اندازه عصر مشروطیت از تنوع زمینه‌های فکری و زبانی و اسلوبی برخوردار نبوده است.

اگر قائم مقام فراهانی و فتح‌الله خان شیبانی را در مقام عمل از طلایه‌داران شعر مشروطیت بدانیم باید میرزا فتحعلی آخوندزاده و میرزاآقاخان کرمانی را طراحان تئوری ادبیات مشروطیت به‌شمار آوریم.

صرف‌نظر از این طلیعه‌ها و طراحان پیشرو، گروههای شعری عصر مشروطیّت را از آغاز فکر آزادی تا سالهای مقارن ۱۳۰۰ هجری شمسی و پس از آن در مجموع می‌توان به چهار یا پنج دسته تقسیم کرد:

۱. دستهٔ اول شاعرانی هستند که شعر آنان را «مرکز شعر مشروطیت» یا «قلب سپاه» باید خواند. اینان لفظاً و معناً شعرشان را در معرض حوادث زمان قرار داده‌اند. در نتیجه شعرشان تمام رنگ و بوی شعر مشروطیت را در خود داراست از قبیل: سیداشرف‌الدین حسینی گیلانی (نسیم شمال)، عارف قزوینی و عشقی.

شعر اینان نبض عصر مشروطیت است، با تمام حوادث روز. زبان شعرشان نیز

زبانی است نزدیک به زبان کوچه و بازار و روزنامه‌ها و چندان متکی به سنت نیست و شاعران نیز در جستجوی سبک و اسلوب نیستند.

۲. دستهٔ دوم گروهی «ذوجنبتین» هستند. یعنی از یک طرف سنن قدما را حتی‌المقدور رعایت می‌کنند و از یک سوی شعرشان با رنگی از تجدد در تمام عناصر شعر، عطر و بوی زمانه را دارد. در صدر اینان ایرج‌میرزا، بهار، دهخدا و ادیب‌الممالک قرار دارند. آنان را «میمنهٔ شعر مشروطیت» می‌توان خواند.

۳. اگر به دستهٔ سومی در اواخر این عهد توجه کنیم که هم به لحاظ بعضی جنبه‌های اجتماعی، عمیقتر به مسائل می‌نگرند و هم به لحاظ آشنایی با مسائل فنی شعر، بخصوص از دیدگاه آگاهی از تحول ادبیات اروپایی ـ دسته‌ای را می‌توانیم تصور کنیم که شمارهٔ افراد آن بسیار کم است ولی اهمیت تأثیر بعدی آن بسیار است. و آن جمع عبارتند از ابوالقاسم لاهوتی، نیمایوشیج و چند شاعر دیگر، اینها را باید «میسرهٔ شعر مشروطیت» در مسائل اجتماعی و در اصول نقد شعر خواند.

٤. دستهٔ چهارم شاعرانی هستند که از شعرشان می‌توان دریافت که در عصر مشروطیت زیسته‌اند ولی خصلت مشروطگی یا رنگ و بوی ادب مشروطیت در شعرشان بسیار کم است.

بسیاری پای‌بند به سنتهای قدما هستند و از تمایل و کشیده شدن ادبیات به محیط کوچه و بازار پرهیز می‌کنند و اینان شاعران «حاشیهٔ مشروطیت» هستند. مانند ادیب پیشاوری و ادیب نیشابوری و چند تن دیگر. اینان به «چگونه گفتن» بیشتر ارزش قائل‌اند تا «چه گفتن» و در حقیقت «صورتگران عصر مشروطیت» هستند و از میان اینان سیداحمد ادیب پیشاوری نمایندهٔ تمام‌عیار این نظریه است.

ادبیات مشروطه در جریان جدال با ادبیات کهنه، شکل و جان می‌گیرد و به همین دلیل از همه جهت ـ چه از نظر شکل و چه از نظر محتوا ـ نو و سنت‌شکن است. چه این اولین خصوصیت این ادبیات است. تمام روشنفکران مشروطه‌خواه که در این زمان قلم به دست گرفته‌اند و به شکلهای مختلف ادبی ـ از شعر و رمان و نمایشنامه گرفته تا مقالات و کتابهای سیاسی و فلسفی و علمی ـ چیز نوشته‌اند، همهٔ این تفاوتها را در نظر

گرفته‌اند. محتوای ادبیات مشروطه در زمینه‌های مختلفی مانند: وجوه مختلف مناسبات اجتماعی ، وطن وناسیونالیسم، ترقی و دانش‌پژوهی، مساوات اجتماعی و غیره دور می‌زند. ضمناً در شعر یک قرن اخیر فارسی باید دو دوره قائل شد:

الف. دورهٔ اول: دورهٔ سی ساله اول جنبش مشروطه، در این دوره قطعات، قصاید و مثنویها و رباعیها لبریز از مضامین اجتماعی و انقلابی است. (سه تابلو مریم) از عشقی، (شمع مرده) از دهخدا، مثنوی (عارفنامه) از ایرج‌میرزا، قصیدهٔ (جغد جنگ) از ملک‌الشعرای بهار، قطعهٔ (محتسب و مست) از پروین اعتصامی، قطعهٔ (عقاب) از دکتر خانلری که در عین تازگی و داشتن بینش نو، در قالب شعری قدیم سروده شده‌اند.

ب. دورهٔ دوم: با سرودن و آفرینش اشعاری چون «افسانهٔ» نیما شروع شده و هنوز هم ادامه دارد. «نیما» دایرهٔ تصویرها و توصیفها را گسترش داد و شعر را به طبیعت بیان و زندگانی نزدیک کرد. «افسانه» اگر چه توصیف حالات شاعر و بیان جزئیات زادگاه اوست باز نقطهٔ شروعی در شعر جدید پارسی است.

با وجود دگرگونی بارزی که تقریباً از انقلاب مشروطه در زندگی و در فرهنگ ایران آغاز گشته است تحول در شعرو ادب فارسی چنان آرام صورت گرفته است که هنوز خیلی‌ها نمی‌توانند باور کنند در این زمینه هم عصر تازه‌ای شروع شده است ـ عصر سبک‌نو، عصر شعر نو. در هر حال تحول اجتماعی نیم قرن اخیر ما یک رنگ تازه به شعر و ادب داده است.

آنچه شعر نو خوانده می‌شود البته شکل مقبول دارد و شکل نامقبول که حساب آن هر دو را باید جدا کرد.

پیش از استقرار مشروطیت شاعر و نویسنده خود را در میان مردم حس نمی‌کرد و پیوندی بین خود و عوام نمی‌دید. هدف شاعر قبلاً رسیدن به سلطان و امیر و وزیر بود که طبق سلیقه و خواست آنان شعر بسراید. حتی بعضی انجمنهای ادبی امروز هنوز هم به تقلید و طرح غزل و قصیده قدما می‌پردازند. و اصولاً توجهی به زبان و اصطلاحات عامه مردم ندارند. بعد از استقرار مشروطه این وضع دگرگون شد. ترجمهٔ آثار شاعران و نویسندگان اروپایی به منزلهٔ روزنه‌هایی بود که ما را به جهان دیگری متصل ساخت و در

شعر فارسی تحولی به وجود آورد.

در اوان جنبش مشروطه شاعران ما زیر تأثیر جریان قوی روز قرار گرفتند و در بیداری افکار مردم کوشیدند و این دوره طبعاً ایجاب می‌کرد که شعر حماسی و وطنی ساخته شود.

ادیب‌الممالک از نخستین کسانی بود که به این موضوع توجه کرد و اشعار اجتماعی ساخت (مثلاً قصیده‌ای که دربارهٔ عدلیه و دادگاه بخش «صلحیّهٔ بلد» سروده است).

در شعر شاعران این دوره واژه‌های جدید و بیگانه چون: پارلمان، تآتر، پرسنل، فاکولته، استامپ و مانند اینها زیاد آمده است.

همچنین در این عهد مسمّط، ترانه و چهارپاره (به سبک اشعار نوحه‌خوانی) متداول شد.

بخش اول

نظم

شاعران دورهٔ مشروطیّت

ادیب‌الممالک فراهانی

یکی از استادان دورهٔ بیداری که عهد مشروطیت را درک کرده، ادیب‌الممالک فراهانی است که در شعر، امیری تخلّص می‌کرد. تولّدش در ۱٤ محرّم ۱۲۷۷ه‌ق. در قریهٔ گازران از توابع اراک اتّفاق افتاد. نامش میرزا محمّدصادق است. در ۱۳۱٤ه‌ق. از طرف مظفرالدین شاه به ادیب‌الممالک ملقّب شد. امیری در انواع شعر (بجز غزل) مخصوصاً در قصیده بسیار تواناست. در شیوهٔ سخنرانی پیرو استادان قدیم و در دورهٔ تجدید حیات ادبی که از نشاط اصفهانی و صبای کاشانی آغاز و به خود او ختم شده، همطراز قاآنی و سروش است. در دیوان وی مسائلی از قبیل: وطن‌دوستی، نابسامانی اوضاع کشور، وضع رقّت‌بار دهقانان و تجدّدگرایی به چشم می‌خورد. واژه‌های بیگانه از قبیل: اونیورسیته، فاکولته، رادیکال، استامپ، پرسنل و غیره در شعر او به کار رفته است. امیری در روز ۲۸ ربیع‌الثانی ۱۳۳۵ه‌ق. در سنّ ۵۸ سالگی در تهران درگذشت[1].

---

۱ ـ نقل با تلخیص از کتاب آرین‌پور، یحیی: *از صبا تا نیما*، جلد دوم.

اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

(چند بند از یک مسمّط ادیب‌الممالک) به مناسبت میلاد مسعود رسول اکرم(ص) و یادآوری مجد و عظمت ایران در گذشته.

برخیز شتربانا بر بند کژاوه[1] کز چرخ عیان گشت همی رایت کاوه[2]
از شاخ شجر برخاست آوای چکاوه[3] وز طول سفر حسرت من گشت علاوه
بگذر به شتاب اندر از رود سماوه[4] در دیدهٔ من بنگر دریاچهٔ ساوه
وز سینه‌ام آتشکدهٔ پارس نمودار...[5]

فخر دو جهان خواجهٔ فرّخ رُخ اسعد مولای زمان مهتر صاحبدل امجد
آن سیّد مسعود و خداوند مؤیّد پیغمبر محمود ابوالقاسم احمد
وصفش نتوان گفت به هفتاد مجلّد این بس که خدا گوید: «ما کان مُحمّد»[6]
بر منزلت و قدرش یزدان کند اقرار...

مرغان بساتین را منقار بریدند اوراق ریاحین را طومار دریدند
گاوان شکمخواره به گلزار چریدند گرگان ز پی یوسف بسیار دویدند
تا عاقبت او را سوی بازار کشیدند یاران بفرختندش و اغیار خریدند
آوخ ز فروشنده دریغا ز خریدارا...

---

۱. کژاوه = کجاوه: دو اطاقک چوبین که آنها را در طرفین شتر یا استر می‌بستند، و آن در قدیم وسیلهٔ حمل و نقل مسافران بود.

۲. رایت کاوه: پرچم کاوهٔ آهنگر.

۳. چکاوه = چکاوک: نوعی مرغابی، پرنده‌ای چون گنجشک.

۴. سماوه: نام رودخانه‌ای و ناحیه‌ای.

۵. آورده‌اند که در شب میلاد پیامبر اکرم(ص) علایم و غرایبی* اتفاق افتاد. از آن جمله دریاچهٔ ساوه فرو رفت و خشک شد. رودخانهٔ سماوه که سالها کسی در آن آب ندیده بود، آب در آن جاری گشت. آتشکدهٔ فارس که سالها خاموش نشده بود، خاموش شد. و بامداد آن روز هر بُتی در هر جای عالم بود بر رو افتاده بود.

۶. اشاره است به آیهٔ ۴۰، سورهٔ ۳۳ (احزاب) «ماکان محمّدٌ ابا اَحدٍ من رجالکم و لکن رسول‌اللّه و خاتم‌النبیین...»: محمد(ص) پدر یکی از مردان شما نیست (یعنی فرد عادی نیست) لکن رسول خداست و ختم‌کنندهٔ پیامبران.

در چین و ختن ولوله از هیبت ما بود — در مصر و عدن غلغله از شوکت ما بود

در اندلس[۱] و روم عیان قدرت ما بود — غرناطه[۲] و اشبیلیه[۳] در طاعت ما بود

صقلیه[۴] نهان در کنف رایت ما بود — فرمان همایونِ قضا آیتِ ما بود

جاری به زمین و فلک و ثابت و سیّار

افسوس که این مزرعه را آب گرفته — دهقان مصیبت‌زده را خواب گرفته

خون دل ما رنگ می ناب گرفته — وز سوزش تب پیکرمان تاب گرفته

رخسار هنرگونهٔ مهتاب گرفته — چشمان خرد پرده ز خوناب گرفته

ثروت شده بیمایه و صحت شده بیمار...

جنگ

جنگ در اول بود بسان عروسی — دلبر و دلجوی و دلفریب و دلارا

رویی دارد به روشنی رخ نوروز — مویی دارد به تیرگی شب یلدا

هر که رُخش دید گشت واله دیدار — هر که قدش دید گشت مست تماشا

لیک در آخر چو گشت تفته تنورش — و آتش کین زد همی زبانه به بالا

گرگی بینی، درشت بینی و بدشکل — خوکی دندان شکسته، زالی شمطا[۵]

تاراج آرد روان مرد دلاور — یغما سازد تن مجاهد بُرنا

هر که قدش دید گوژپشت زمین شد — هر که رُخش دید پشت کرد به هیجا

---

۱. اندلس: اسپانیا (در اصل جنوب اسپانیا).

۲. غرناطه: شهری در جنوب اسپانیا.

۳. اشبیلیه: شهری در ناحیهٔ اندلس.

۴. صقلیه: جزیره سیسیل (در دریای مدیترانه و متعلّق به ایتالیا).

۵. شمطا: سپیدگیسو.

عشقی

سیدمحمدرضا میرزادهٔ عشقی فرزند ابوالقاسم کردستانی در ۱۳۱۲هـ.ق. در همدان به دنیا آمد. در اوایل جنگ بین‌الملل اول با مردان سیاسی دیگر به استانبول که کانون فعالیّت ملیّون ایران شده بود، مهاجرت کرد. در ۱۳۳۷ به همدان بازگشت و چندی بعد به تهران آمد و مقالات واشعار خود را در جراید آن زمان منتشر نمود. در روز ۱۲ تیرماه ۱۳۰۳ شمسی در تهران هدف گلوله قرار گرفت و در ۳۱ سالگی دیده از جهان فروبست. گذشته از هزلیات و هجویه‌های بسیار تلخ و نیشدار او، دیگر اشعار معروف وی از قبیل: نوروزی‌نامه ـ رستاخیز ـ احتیاج و سه تابلو مریم درخور ذکر است.

اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

عشق وطن

خاکم به سر، ز غصّه به سر خاک اگر کنم — خاک وطن که رفت چه خاکی به سر کنم؟

آوخ کلاه نیست وطن، تا که از سرم — برداشتند، فکر کلاهی دگر کنم

مرد آن بود که این کُلهش بر سرست و من — نامَردم ار که بی‌کُله آنی به سر کنم

من آن نیَم که یک سره تدبیر مملکت — تسلیم هرزه گردِ قضا و قَدَر کنم

معشوق(عشقی)ای وطن، ای عشق پاک من! — ای آنکه ذکر عشق تو شام و سحر کنم:

«عشقت نه سرسری است که از سر به در شود — مهرت نه عارضی‌است که جای دگر کنم»

«عشق تو در وجودم و مهر تو در دلم — با شیر اندرون شد و با جان به در کنم»

از سه تابلو مریم:

شب مهتاب

اوایل گل سرخ است و انتهای بهار — نشسته‌ام سر سنگی کنار یک دیوار

جوار درّهٔ دربند و دامن کُهسار — فضای شمران اندک ز قرب مغرب تار

هنوز بد اثر روز بر فراز (اوین)

نموده در پس کُه آفتاب تازه غروب — سواد شهر ری از دور نیست پیدا خوب
جهان نه روز بود در شُمَر نه شب محسوب — شفق ز سرخی نیمیش بیرق آشوب
سپس ز زردی نیمیش پردهٔ زرین

چو آفتاب پس کوهسار، پنهان شد — ز شرق از پس اشجار، مه نمایان شد
هنوز شب نشده، آسمان چراغان شد — جهان ز پرتو مهتاب نورباران شد
چو نوعروس، سفیداب کرد روی زمین

جهان سپیدتر از فکرهای عرفانیست — رفیق روح من، آن عشقهای پنهانیست
درون مغزم از افکار خوش چراغانیست — چرا که در شب مه، فکر نیز نورانیست
چنانکه دل شب تاریک تیره است و حزین

نشسته‌ام به بلندی و پیش چشمم باز — به هر کجا که کند چشم کار، چشم‌انداز
فتاده بر سر من فکرهای دور و دراز — بر آن سرم که کنم سوی آسمان پرواز
فغان که دهر به من پر نداده چون شاهین

فکنده نور مه از لابلای شاخهٔ بید — به جویبار و چمنزار خالهای سفید
بسان قلب پر از یأس و نقطه‌های امید — خوش آنکه دور جوانی من شود تجدید
ز سی عقب بنهم پا به سال بیستمین

درون بیشه سیاه و سپید دشت و دمن — تمام خطهٔ تجریش سایه و روشن
ز سایه روشن عُمرم رسید خاطر من — گذشته‌های سپید و سیه ز سوز و محن
که روزگار گهی تلخ بود و گه شیرین

به ابر پاره چو مه نور خویش افشاند — بسان پنبهٔ آتش گرفته می‌ماند
ز من مپرس که کبکم خروس می‌خواند[1] — چو من ز حسن طبیعت که قدر می‌داند
مگر کسان چو من موشکاف و نازک‌بین

حباب سبز چه رنگست شب ز نور چراغ؟ — نموده است همان رنگ ماه‌منظر باغ
نشان آرزوی خویش، این دل پرداغ — ز لابلای درختان، همی گرفت سراغ
کجاست آنکه بیاید مرا دهد تسکین...

---

۱ ـ کبکم خروس می‌خواند: کاملاً شاد و مسرورم.

ایرج

یکی دیگر از شاعران این دوره ایرج‌میرزا جلال‌الممالک است. وی پسر غلامحسین میرزا نوهٔ فتحعلی‌شاه قاجار است که در سال ۱۲۹۱هـق. در تبریز متولّد شد. ایرج فارسی و عربی و فرانسه را در تبریز آموخت. در سال ۱۳۱٤هـق. به تهران آمد. حدود سی سال تصدّی مشاغل مختلف دولتی را در تهران و شهرستانها برعهده داشت. منزلش محفل دوستداران علم و ادب بود. ایرج آخرین سالهای زندگی خود را با فقر و پریشانی گذرانید. سختی و نابسامانی زندگی سرانجام سلامت مزاج او را برهم زد تا آنکه در روز ۲۸ شعبان ۱۳٤٤هـ.ق. (۲۲ اسفند ۱۳۰٤ شمسی) در اثر سکتهٔ قلبی درگذشت و در مقبرهٔ ظهیرالدوله به خاک سپرده شد. اشعاری که از ایرج باقی مانده از چهار هزار بیت تجاوز نمی‌کند. چیزی که بیشتر نام او را بر سر زبانها انداخت، مثنوی معروف «عارفنامه» بود که به سبک جلایرنامهٔ قائم‌مقام فراهانی ساخته بود واز اوضاع و احوال ناگوار مردم و کشور در آن روزگار شکایت نموده بود. از دیگر آثار معروف ایرج: زهره و منوچهر، قطعهٔ مادر، هدیهٔ عاشق و قلب مادر است.

اینک نمونه‌هایی از شعر او:

هدیهٔ عاشق

عاشقی محنت بسیار کشید — تا لب دجله به معشوقه رسید
نشده از گل رویش سیراب — که فلک دسته‌گلی داد به آب
نازنین چشم به شط دوخته بود — فارغ از عاشق دلسوخته بود
دید از روی شط آید به شتاب — نوگلی چون گل رویش شاداب
خواست کازاد کند از بندش — اسم گل برد و در آب افکندش
خوانده بود این مَثَل آن مایهٔ ناز — که نکویی کن و در آب انداز
گفت به‌به چه گل زیبائیست — لایق دست چو من رعنائیست

حیف ازین گل که برد آب او را — کند از منظره نایاب او را
زین سخن عاشق معشوقه‌پرست — جست در آب چو ماهی از شَست
گفت رو تا که ز هجرم برهی — نام بی‌مهری بر من ننهی
مورد نیکی خاصت کردم — از غم خویش خلاصت کردم
باری آن عاشق بیچاره چو بط — دل به دریا زد و افتاد به شط
دید آبی است فراوان و درست — به نشاط آمد و دست از جان شست
دست و پایی زد و گُل را بربود — سوی دلدارش پرتاب نمود
گفت کای آفت جان سنبل تو — ما که رفتیم بگیر این گلِ تو
بکُنَش زیب سر ای دلبر من — یاد آبی که گذشت از سر من
جز برای دل من بوش مکن — عاشق خویش فراموش مکن
خود ندانست مگر عاشق ما — که ز خوبان نتوان خواست وفا
عاشقان گر همه را آب برد — خوبرویان همه را خواب برد

انقلاب ادبی

انقلاب ادبی محکم شد — فارسی با عربی توأم شد
در تجدید و تجدد وا شد — ادبیات شَلَم شُوربا شد
تا شد از شعر برون وزن[1] و رَوی[2] — یافت کاخ ادبیات نوی
می‌کنم قافیه‌ها را پس و پیش — تا شوم نابغهٔ دورهٔ خویش
همه گویند که من استادم — در سخن داد تجدد دادم...
این جوانان که تجددطلبند — راستی دشمن علم و ادبند
شعر را درنظر اهل ادب — صبر باشد وَتَد[3] و عشق سبب[4]

---

۱ . وزن: عبارت است از تناسب و نظم در اصوات، و در شعر به جای اصوات کلمات است.

۲ . ۲. رَوِی: (به فتح اول و کسر ثانی): آخرین حرف اصلی قافیه.

۳ . وَتَد (به فتح اول و ثانی): در لغت به معنی میخ، و در عروض یکی از ارکان سه‌گانه: (وتد، سبب و فاصله) است. وتد بر دو نوع است: مفروق و مقرون.

۴ . سبب: از ارکان عروض و بر دو قسم است: ثقیل و خفیف.

شـاعری طـبع روان مـی‌خواهـد — نـه معـانی نـه بیـان مـی‌خواهـد
آنکـــه پـیش تـو خـدای ادبـند — نکـــــته‌چین کلمــــات عـــربند
هـر چـه گـویند از آنجـا گـویند — هـر چـه جـویند از آنجا جـویند

قطعه

قصه شنیدم که بوالعلا[1] به همه عمر — لحـم[2] نـخورد و ذوات لحـم[3] نیـازرد
در مـرض مـوت بـا اجـازهٔ دسـتور[4] — خادم او جـوجه بـا[5] به محضر او بـرد
خواجـه چـو آن طیر کشته دید برابر — اشک تـحسر ز هـر دو دیـده بیفشرد
گفت: چرا ماکیان شدی، نشدی شیر — تا نتواند کَشت به خون کشد و خـورد؟
مـرگ بـرای ضعیف امـر طبیعی است — هر قوی اول ضعیف گشت و سپس مُرد

عارف

ابوالقاسم عارف، تصنیف‌ساز، موسیقیدان و شاعر انقلابی در سال ۱۳۰۰ هـ‌ق. یا کمی پیش از آن در قزوین متولّد شد. گویا در سال ۱۳۱۶هـ‌ق. بود که عارف به تهران آمد. از ابتدای جنبش آزادی به سوی مشروطه‌خواهان روی آورد و قریحه و استعداد خود را وقف آزادی و انقلاب کرد. از غزلهای معروف او: «پیام آزادی»، «زنده‌باد» و «نامهٔ مرغ اسیر» را باید نام برد.

---

۱. بوالعلا: شاعر و لغوی معروف عرب که در ۴۴۹ هجری در معرةالنعمان شام درگذشت و معروف است به ابوالعلای معری.
۲. لحم: گوشت.
۳. ذوات لحم: جانداران (صاحبان گوشت).
۴. دستور: پزشک، مشاور، نسخه و تجویز پزشک.
۵. جوجه با: آش جوجه (سوپ).

عارف به تصنیف صورت شاعرانه داد و خدمت بزرگی به موسیقی ایران کرد. او خود گفته است: «اگر من خدمتی دیگر به موسیقی و ادبیات نکرده باشم، وقتی تصنیفهای وطنی ساخته‌ام که ایرانی از هر ده هزار نفر یک نفرش نمی‌دانست وطن یعنی چه». شاعر ملّی ایران آخرین دقایق عمر حسرتبار و پرتأثر خود را در دره‌های خاموش همدان گذراند و روز یکشنبه اول بهمن ۱۳۱۲ شمسی در ۵۲ سالگی درگذشت و در جوار بقعهٔ بوعلی‌سینا به خاک سپرده شد.

عارف شعر را وسیله‌ای برای بیان افکار سیاسی و اجتماعی و تهییج مردم می‌داند و آن را چون حربه‌ای برای انتقاد از معایب و مفاسد ملّی به کار می‌برد.

اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

خندهٔ پس از گریه

(بعد از مراجعت از استانبول، ۱۳۳۸)

به سر کویت اگر رخت نبندم چه کنم؟ — وندر آن کوی اگر ره ندهندم چه کنم؟
من ز در بستن و واکردن میخانه، به جان — آمدم گر نکنم باز و نبندم چه کنم؟
غم هجران و پریشانی و بدبختی من — تو پسندیدی اگر من نپسندم چه کنم؟
مانده در قید اسارت تن من وان خم زلف — می‌کشد، می‌روم افتاده به بندم چه کنم؟
من به اوضاع تو ای کشور بی‌صاحب جم — نکنم گریه پس از گریه نخندم چه کنم؟
آیت[1] روی تو ز آتشکدهٔ زردشت است — من بر آن آتش سوزان چو سپندم چه کنم؟
خون من ریختی و وصل تو شد کام رقیب — من به ناچار دل از مهر تو کندم چه کنم؟
شرط عقل است سپس راه جنون گیرم و بس — (عارف) آسوده من از ناصح و پندم چه کنم؟

۱ ـ آیت: نشانه، دلیل.

غزل

داد حسنت به تو تعلیم خودآرایی را / زیب اندام تو کرد اینهمه زیبایی را
قدرت عشق تو بگرفت به سرنیزهٔ حسن / طرفةالعین[1] ز من قوهٔ بینایی را
هم مگر فتنهٔ چشم تو بخواباند باز / در تماشای تو آشوب تماشایی را
ای بت شرق بنه پا به اروپا تا پای / به زمین خشکد بتهای اروپایی را
کرده سودای سر زلف تو دیوانه‌ترم / چه نهی سر به سر، این آدم سودایی را
فقط اندوخته در عشق شکیبایی بود / کرد تاراج غم عشق شکیبایی را...

سیداشرف (نسیم شمال)

نه ماه پیش از بمباران مجلس روزنامهٔ ادبی و فکاهی کوچکی به نام نسیم شمال در شهر رشت انتشار یافت. مدیر و دارندهٔ آن سیداشرف‌الدین قزوینی معروف به گیلانی فرزند سیداحمد حسینی قزوینی بود. ظاهراً در سال ۱۲۸۷هـ.ق. در قزوین به دنیا آمده است. در جوانی به عتبات رفته و پس از مدّتی شور میهن‌دوستی او را به ایران کشیده است. اشعار سیداشرف متجاوز از بیست هزار بیت است که مقداری از آن به نام «باغ بهشت» مکرر در بمبئی و تهران چاپ شده است.

سیداشرف محبوبترین و معروفترین شاعر ملّی عهد انقلاب است. او به تمام معنی حامی و طرفدار طبقات زحمتکش بود و از طبقات ممتاز در هر مقام که بودند، بیزار و گریزان بود. سیداشرف در ذیحجّهٔ سال ۱۳۵۲هـ.ق. (۱۳۱۳ شمسی) در تهران درگذشت.

اشعار سیداشرف از حیث ترکیب عبارات و سبک بیان بر بسیاری از اشعار فکاهی وسیاسی آن زمان برتری دارد. دراشعاراصیل او که پر از طنز خفیف و در عین حال کوبنده‌است،وطن‌فروشان،خیانتکاران‌ودشمنان‌آزادی‌به‌باد استهزا و خنده گرفته شده‌اند.

---

۱ ـ طرفةالعین: به یک چشم زدن.

اینک نمونه‌هایی از اشعار وی:

گوش شنوا کو؟

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو — گوش شنوا کو؟
آن کس که دهد گوش به عرض فقرا کو — گوش شنوا کو؟
مردم همگی مست و ملنگند به بازار — از دین شده بیزار
انصاف و وفا و صفت و شرم و حیا کو — گوش شنوا کو؟
در علم و ترقی همه آفاق عوض شد — اخلاق عوض شد
ما را به سوی علم و یقین راهنما کو — گوش شنوا کو؟
در خانهٔ همسایه عروسی است آملا — به به بارک اللّه
آن شاخ نباتی که شود قسمت ما کو — گوش شنوا کو؟
افکنده دوصد غلغله بر گنبد گردون — صوت گراما فون
جوش علما و فقها و فضلا کو — گوش شنوا کو؟....

آخ عجب سرماست...

آخ عجب سرماست امشب ای ننه
ما که می‌میریم در هذاالسنه[1]

تو نگفتی می‌کنم امشب الو؟ — تو نگفتی می‌خوریم امشب پلو؟
نه پلو دیدیم امشب نه چلو — سخت افتادیم اندر منگنه[2]

آخ عجب سرماست امشب ای ننه

---

۱. هذاالسنه: امسال.
۲. منگنه: آلت فشار.

این اطاق ما شده چون زمهریر[۱] باد می‌آید ز هر سو چون سفیر
من ز سرما می‌زنم امشب نفیر[۲] می‌دوم از میسره[۳] بر میمنه[٤]
آخ عجب سرماست امشب ای ننه

اغنیا مرغ مسما[۵] می‌خورند با غذا کنیاک و شامپا[٦] می‌خورند
منزل ما جمله سرما می‌خورند خانه ما بدتر است از گردنه
آخ عجب سرماست امشب ای ننه

اندرین سرمای سخت شهر ری اغنیا پیش بخاری مست می
ای خداوند کریم فرد و حی داد ما گیر از فلان‌السلطنه
آخ عجب سرماست امشب ای ننه

خانباجی می‌گفت با آقاجلال یک قران دارم من از مال حلال
می‌خرم بهر شما امشب زغال حیف افتاد آن قران در روزنه
آخ عجب سرماست امشب ای ننه

می‌خورد هر شب جناب مستطاب ماهی و قرقاول و جوجه‌کباب
ما برای نان جو در انقلاب وای اگر ممتد شود این دامنه
آخ عجب سرماست امشب ای ننه

تخم‌مرغ و روغن و چوب سفید با پیاز و نان گر امشب می‌رسید
می‌نمودم (اشکنه) امشب ترید حیف ممکن نیست پول اشکنه
آخ عجب سرماست امشب ای ننه

گر رویم اندر سرای اغنیا از برای لقمه نانی بی‌ریا

---

۱ زمهریر: سرمای سخت، جای بسیار سرد.

۲. نفیر: فریاد.

۳. میسره: طرف چپ.

۴. میمنه: جانبِ راست.

۵. مسما: نوعی غذا که با گوشت گوسفند یا مرغ و بادنجان و غیره می‌پزند و اقسامی دارد.

۶. شامپا: مخفف (شامپانی): نوعی شراب سفید.

قاپچی[۱] گوید که گم شو بی‌حیا　　می‌دَرَد ما را چو شیر آرژنه[۲]
آخ عجب سرماست امشب ای ننه
نیست اصلاً فکر اطفال فقیر　　نه وکیل و نه وزیر و نه امیر
ای خدا! داد فقیران را بگیر　　سیر را نبود خبر از گرسنه
آخ عجب سرماست امشب ای ننه

فرّخی یزدی

میرزا محمّد متخلّص به فرّخی، فرزند محمّدابراهیم، در سال ۱۳۰۶هـ ق. در یزد متولّد شد. تحصیلات مقدّماتی را در زادگاهش فراگرفت. به علّت اشعار شورانگیز وطنی که می‌سرود و از آزادی دفاع می‌کرد مورد تعقیب و آزار مستبدّین بویژه ضیغم‌الدولهٔ قشقایی حاکم یزد قرار می‌گرفت. وی در اواخر سال ۱۳۲۸هـ ق. به تهران آمد و در جراید اشعار آبدار و مقالات مؤثری راجع به آزادی ایران انتشار می‌داد. در طیّ مبارزات طولانی خود چندین بار دستگیر و زندانی گردید. در سال ۱۳۰۰ شمسی روزنامهٔ طوفان را انتشار داد. درج اشعار و مقالات آتشین موجب توقیف روزنامهٔ طوفان گردید. سرانجام طومار عمر این شاعر آزاده در سال ۱۳۱۸ شمسی در زندان درهم پیچیده شد. علّت مرگش را بیماری مالاریا ذکر کردند ولی حقیقت این است که پزشک احمدی به وسیلهٔ آمپول هوا با کمک عده‌ای وی را به قتل رسانید.

اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

افسانهٔ شیرین

شب چو دربستم و مست از می نابش کردم　　ماه اگر حلقه به درکوفت جوابش کردم

---

۱ . قاپچی: دربان.

۲ . ارژنه: دشتی در فارس.

دیدی آن ترک ختا دشمن جان بود مرا گر چه عمری به خطا دوست خطابش کردم
منزل مردم بیگانه چو شد خانهٔ چشم آنقدر گریه نمودم که خرابش کردم
شرح داغ دل پروانه چو گفتم با شمع آتشی در دلش افکندم و آبش کردم
غرق خون بود ونمی‌مرد ز حسرت فرهاد خواندم افسانهٔ شیرین و به خوابش کردم
دل که خونابهٔ غم بود و جگرگوشهٔ دهر بر سر آتش جور تو کبابش کردم
زندگی کردن من مردن تدریجی بود
آنچه جان کند تنم عمر حسابش کردم

ناله‌ها...

به زندان قفس مرغ دلم چون شاد می‌گردد
مگر روزی که از این بند غم آزاد می‌گردد
تپیدنهای دلها ناله شد آهسته آهسته
رساتر گر شود این ناله‌ها فریاد می‌گردد
دلم از این خرابیها بود خوش زانکه می‌دانم
خرابی چونکه از حد بگذرد آباد می‌گردد
ز بیدادِ فزون، آهنگری گمنام و زحمتکش
علمدار و علم چون کاوهٔ حداد می‌گردد
عَلَم شد در جهان فرهاد در جانبازیِ شیرین
نه هر کس کوهکن شد در جهان فرهاد می‌گردد
به ویرانی این اوضاع هستم مطمئن ز آنرو
که بنیان جفا و جور بی‌بنیاد می‌گردد
ز شاگردی نمودن (فرّخی) استاد ماهر شد
بلی هر کس که شاگردی نمود، استاد می‌گردد

پروین اعتصامی

(۱۲۸۵ ـ ۱۳۲۰ شمسی)

پروین دختر مترجم و نویسندهٔ دانشمند مرحوم یوسف اعتصامی (اعتصام‌الملک) بود. از کودکی استعداد شاعری او آشکار شد و با آنکه زندگیش زود به‌سر آمد در همان جوانی در شاعری شهرت یافت. سی و پنج سال عمر او همراه با افسردگیها و اندوه بسیار گذشت. زبان پروین به زبان شاعران کهن از قبیل: منوچهری، ناصرخسرو، سعدی، مولوی و حافظ نزدیک است. وی در اشعار خود از تمثیل و حکایت و قصّه بسیار استفاده کرده است. پروین در سال ۱۳۲۰ شمسی درگذشت و در قم به خاک سپرده شد.

اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

لطف حق

مادر موسی، چو موسی را به نیل[۱] / درفکند از گفتهٔ ربّ جلیل
خود ز ساحل کرد با حسرت نگاه / گفت کای فرزند خرد بی‌گناه
گر فراموشت کند لطف خدای / چون رهی زین کشتی بی‌ناخدای
گر نیارد ایزد پاکت به یاد / آب، خاکت را دهد ناگه به باد
وحی آمد کاین چه فکر باطل است / رهرو ما اینک اندر منزل است
پردهٔ شک را برانداز از میان / تا ببینی سود کردی یا زیان
ما گرفتیم آنچه را انداختی / دست حق را دیدی و نشناختی
در تو تنها عشق و مهر مادری است / شیوهٔ ما عدل و بنده‌پروری است
نیست بازی کار حق خود را مباز / آنچه بردیم از تو، بازآریم باز

---

۱ ـ نیل: رودی بزرگ در شرق افریقا (مصر).

سطح آب از گاهوارش خوشتر است — دایه‌اش سیلاب و موجش مادر است
رودها از خود نه طغیان می‌کنند — آنچه می‌گوییم ما، آن می‌کنند
ما به دریا حکم طوفان می‌دهیم — ما به سیل و موج فرمان می‌دهیم
نسبت نسیان به ذات حق مده — بار کفر است این به دوش خود منه
به که برگردی به ما بسپاریش — کی تو از ما دوست‌تر می‌داریش
نقش هستی، نقشی از ایوان ماست — خاک و باد و آب، سرگردان ماست
قطره‌ای کز جویباری می‌رود — از پی انجام کاری می‌رود
ما بسی گم‌گشته، باز آورده‌ایم — ما بسی بی‌توشه را پرورده‌ایم
میهمان ماست هر کس بینواست — آشنا با ماست چون بی‌آشناست
ما بخوانیم ار چه ما را رد کنند — عیب‌پوشیها کنیم ار بد کنند
سوزن ما دوخت، هر جا، هر چه دوخت — زاتش ما سوخت، هر شمعی که سوخت

*

کشتئی زاسیب موجی هولناک — رفت وقتی سوی غرقاب هلاک
تندبادی کرد سیرش را تباه — روزگار اهل کشتی شد سیاه
طاقتی در لنگر و سُکّان نماند — قوتی در دست کشتیبان نماند
ناخدایان را کیاست اندکی است — ناخدای کشتی امکان یکی است
بندها را تار و پود از هم گسیخت — موج از هر جا که راهی یافت ریخت
هر چه بود از مال و مردم، آب برد — زان گروه رفته، طفلی ماند خرد
طفل مسکین چون کبوتر پر گرفت — بحر را چون دامن مادر گرفت
موجش اول وهله چون طومار کرد — تندباد اندیشهٔ پیکار کرد
بحر را گفتم دگر طوفان مکن — این بنای شوق را ویران مکن
در میان مستمندان فرق نیست — این غریق خرد بهر غرق نیست
صخره را گفتم مکن با او ستیز — قطره را گفتم بدان جانب مریز
امر دادم باد را، کان شیرخوار — گیرد از دریا، گذارد در کنار
سنگ را گفتم به زیرش نرم شو — برف را گفتم که آب گرم شو
صبح را گفتم که نزدیکش بروی — ژاله را گفتم که رخسارش بشوی

خار را گفتم که خلخالش مکن | مار را گفتم که طفلک را مزن
رنج را گفتم که صبرش اندک است | اشک را گفتم مکاهش، کودک است
گرگ را گفتم، تن خردش مدر | دزد را گفتم، گلوبندش مبر
بخت را گفتم: جهانداریش ده | هوش را گفتم که هشیاریش ده
تیرگیها را نمودم روشنی | ترسها را جمله کردم ایمنی
ایمنی دیدند و ناایمن شدند | دوستی کردم مرا دشمن شدند
کارها کردند، امّا پست و زشت | ساختند آیینه‌ها، امّا ز خشت
تا که خود را بشناختند از راه، چاه | چاهها کندند مردم را بـه راه
روشنیها خواستند، اما ز دود | قصرها افراشتند اما به رود
قصّه‌ها گفتند بی‌اصل و اساس | دزدها بگماشتند از بهر پاس
جامها لبریز کردند از فساد | رشته‌ها رشتند در دوک عناد
درسها خواندند، اما درس عار | اسبها راندند، امّا بی‌فسار
دیوها کردند دربان و وکیل | در چه محضر؟ محضر حی جلیل
سجده‌ها کردند بر هر سنگ و خاک | در چه معبد؟ معبد یزدان پاک
رهنمون گشتند در تیه ضلال | توشه‌ها بردند از وزر و وبال
از تنور خودپسندی، شد بلند | شعلهٔ کردارهای ناپسند
وارهاندیم آن غریق بی‌نوا | تا رهید از مرگ، شد صید هوا
آخر آن نور تجلّی دود شد | آن یتیم بی‌گنه، نمرود شد
رزمجویی کرد با چون من کسی | خواست یاری از عقاب و کرکسی
کردمش با مهربانیها بزرگ | شد بزرگ و تیره‌دل‌تر شد ز گرگ
برق عجب آتش بسی افروخته | وز شراری خانمانها سوخته
خواست تا لاف خداوندی زند | برج و باروی خدا را بشکند
رای بدزد، گشت پست و تیره‌رای | سرکشی کرد و فکندیمش ز پای
پشه‌ای را حکم فرمودم که خیز | خاکش اندر دیدهٔ خودبین بریز
تا نماند باد عُجبش در دِماغ | تیرگی را نام نگذارد چراغ

ما که دشمن را چنین می‌پروریم / دوستان را از نظر چون می‌بریم؟
آنکه با نمرود این احسان کند / ظلم کی با موسی عمران کند؟
این سخن پروین نه از روی هواست / هرکجا نوری است، از انوار خداست

برای سنگ قبرش سروده است:

اختر چرخ ادب

این که خاک سیهش بالین است / اختر چرخ ادب پروین است
گر چه جز تلخی از ایام ندید / هر چه خواهی سُخنش شیرین است
صاحب آن همه گفتار امروز / سائل[1] فاتحه و یاسین[2] است
دوستان به که ز وی یاد کنند / دل بی‌دوست، دلی غمگین است
خاک در دیده بسی جانفرساست / سنگ بر سینه بسی سنگین است
بیند این بستر و عبرت گیرد / هر که را چشم حقیقت‌بین است
هر که باشی و ز هر جا برسی / آخرین منزل هستی این است
آدمی هر چه توانگر باشد / چون بدین نقطه رسد مسکین است
اندر آنجا که قضا حمله کند / چاره تسلیم و ادب تمکین[3] است
زادن و کشتن و پنهان کردن / دهر را رسم و ره دیرین است
خرم آن کس که در این محنت‌گاه / خاطری را سبب تسکین است

نکته‌ای چند

هر که با پاکدلان صبح و مسایی[4] دارد / دلش از پرتو اسرار، صفایی دارد
زهد با نیت پاک است، نه با جامهٔ پاک / ای بس آلوده، که پاکیزه ردایی دارد

---

۱ ـ سائل: سئوال کننده، گدا.

۲ ـ فاتحه و یاسین: فاتحة الکتاب (سورهٔ نخست قرآن) و یس سورهٔ ۳۶ از قرآن کریم.

۳ ـ فرمانبرداری، فرمان‌بردن.

۴ ـ مساء (= مسا): شبانگاه.

شمع خندید به هر بزم، از آن معنی سوخت — خنده، بیچاره ندانست که جایی دارد
سوی بتخانه مرو، پند برهمن[۱] مشنو — بت‌پرستی مکن، این ملک خدایی دارد
هیزم سوخته شمع ره و منزل نشود — باید افروخت چراغی، که ضیایی دارد
گرگ نزدیک چراگاه وشبان رفته به خواب — بره دور از رمه و عزم چرایی دارد
مور هرگز به در قصر سلیمان نرود — تا که در لانهٔ خود، برگ و نوایی دارد
گهر وقت بدین خیرگی از دست مده — آخر این در گرانمایه، بهایی دارد
فرخ آن شاخک نورسته که در باغ وجود — وقت رستن هوس نشو و نمایی دارد
صرف باطل نکند عمر گرامی، پروین — آنکه چون پیر خرد، راهنمایی دارد

بهار

استاد محمدتقی ملک‌الشعراء بهار در تاریخ ۱۳ ربیع‌الاول سال ۱۳۰٤ قمری در شهر مشهد پا به عرصهٔ وجود گذاشت. مبانی ادبیات را نزد پدرش حاج میرزا کاظم متخلص به صبوری آموخت. پس از آن تحصیلات ادبی خود را نزد ادیب نیشابوری و دیگر استادان دنبال کرد. در انقلاب مشروطیت به صف انقلابیون پیوست و با مقالات و اشعار خود نقش عمده‌ای ایفا کرد. وی در ضمن مبارزات سیاسی و مشاغل دولتی (وزارت فرهنگ، وکالت مجلس) روزنامهٔ نوبهار را انتشار داد و همچنین مجلهٔ دانشکده را تأسیس نمود. بهار در همهٔ قوالب شعری از قبیل: قصیده، غزل، رباعی، قطعه، مُسمّط و جز آنها طبع‌آزمایی کرده ولی در قصیده‌سرایی موفق‌تر بوده است. برخی از آثار معروف بهار عبارت‌اند از:.

دیوان اشعار، سبک‌شناسی (در ۳ جلد)، تصحیح تاریخ سیستان، تصحیح مُجمل‌التواریخ والقصص، تصحیح ترجمهٔ تاریخ طبری (تاریخ بلعمی)، شعر در ایران، تاریخ احزاب سیاسی و غیره. بهار در سال ۱۳۳۰ شمسی در تهران درگذشت.

اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

---

۱ ـ برهمن: پیشوای روحانی آیین برهمانی.

جغد جنگ

فغان ز جغد جنگ و مُرغوایْ[1] او — که تا ابد بریده باد نای[2] او

بریده باد نای او و تا ابد — گسسته و شکسته پرّ و پای او

ز من بریده یار آشنای من — کزو بریده باد آشنای او

چه باشد از بلای جنگ صعبتر — که کس امان نیابد از بلای او

شراب او ز خون مرد رنجبر — وز استخوان کارگر غذای او

همی زند صلای مرگ و نیست کس — که جان برد ز صَدْمت صلای[3] او

همی دهد ندای خوف و می‌رسد — به هر دلی مَهابت ندای او

همی تَنَد چو دیوپای[4] در جهان — به هر طرف کشیده تارهای او

چو خیل مور، گرد پارهٔ شکر — فتد به جان آدمی عنای[5] او

به هر زمین که باد جنگ بَر وَزَد — به حلقها گره شود هوای او

در آن زمان که نای حرب در دمد — زمانه بی‌نوا شود ز نای او

به گوشها خروش تندر[6] اوفتد — ز بانگ توپ و غُرّش و هرای او

جهان شود چو آسیا و دمبدم — به خون تازه گردد آسیای او

رونده تانک، همچو کوه آتشین — هزار گوش کر کند صدای او

همی خزد چو اژدها و در چکد — به هر دلی شرنگ[7] جانگزای او

چو پر بگسترد عقاب آهنین — شکار اوست شهر و روستای او

---

۱. مُرغوا (به ضم اول): فال بد و شوم.

۲. نای: گلو.

۳. صلا: آواز دادن.

۴. دیوپای: عنکبوت بزرگ.

۵. عنا: رنج.

۶. تُندَر: رعد.

۷. شرنگ: زهر.

کلنگ‌سان[1] دژ پرنده بنگری — به هندسی صفوف خوشنمای او
چو پاره پاره ابر کافکند همی — تگرگ مرگ، ابر مرگزای او
به هر کرانه دستگاهی آتشین — جحیمی[2] آفریده در فضای او
ز دودو آتش و حریق و زلزله — ز اشک و آه و بانگ های هایِ او
به رزمگه «خدای جنگ»[3] بگذرد — چو چشم شیر، لعلگون قبای او...

* * *

کجاست روزگار صلح و ایمنی — شکفته مرز و باغ دلگشای او
کجاست عهد راستی و مردمی — فروغ عشق و تابش ضیای او
کجاست دور یاری و برابری — حیات جاودانی و صفای او
فنای جنگ خواهم از خدا که شد — بقای خلق بسته در فنای او
زهی کبوتر سپید آشتی — که دل برد سرود جانفزای او
رسید وقت آنکه جغد جنگ را — جدا کنند سر به پیش پای او

دماوندیه

ای دیو سپید پای دربند — ای گنبد گیتی، ای دماوند
از سیم به سر، یکی کله‌خود — ز آهن به میان یکی کمربند
تا چشم بشر نبیندت روی — بنهفته به ابر چهر دلبند
تا وارهی از دم ستوران — وین مردم نحس دیومانند
با شیر سپهر[4] بسته پیمان — با اختر سعد[5] کرده پیوند

---

۱. کلنگ‌سان: مانند کلنگ و کلنگ: پرنده‌ای است عظیم‌الجثه از راستهٔ درازپایان که در موقع مهاجرت دسته‌هایی به شکل (V) می‌سازد.

۲. جحیم: آتش شعله‌ور، دوزخ و جای گرم.

۳. خدای جنگ: مریخ یا مارس و یا ارس یعنی (بهرام) است.

۴. شیر سپهر: برج اسد (از بروج فلکی).

۵. اخترِ سعد: ستارهٔ مشتری.

چون گشت زمین ز جور گردون — سرد و سیه و خموش و آوند[1]
بنواخت ز خشم بر فلک مشت — آن مشت تویی تو، ای دماوند
تو مشتِ دُرُشتِ روزگاری — از گردش قرنها پس افکند
ای مشت زمین بر آسمان شو — بر ری بنواز ضربتی چند
نی‌نی، تو نه مشت روزگاری — ای کوه نِیَمْ ز گفته خرسند
تو قلب فسردهٔ زمینی — از درد ورم نموده یک چند
تا درد و ورم فرو نشیند — کافور بر آن ضَماد[2] کردند
شو منفجر ای دل زمانه — وان آتش خود نهفته مپسند
خامُش منشین سخن همی گوی — افسرده مباش، خوش همی خند
پنهان مکن آتش درون را — زین سوخته جان شنو یکی پند
گر آتش دل نهفته داری — سوزد جانت به جانت سوگند
بر ژرف دهانت سخت بندی — بربسته سپهر نیو پرفند
من بند دهانت برگشایم — ور بگشایند بندم از بند
از آتش دل برون فرستم — برقی‌که بسوزد آن دهان بند
من این کنم و بود که آید — نزدیک تو این عمل خوشایند
آزاد شوی و بر خروشی — مانندهٔ دیو جسته از بند
هرّای تو افکند زلازل — از نیشابور تا نهاوند
وز برق تنوره‌ات بتابد — ز البرز اشعه تا به الوند

* * *

ای مادر سرسپید بشنو — این پند سیاه بخت فرزند
برکش ز سر این سپید معجر — بنشین بیکی کبود اورند
بگرای چو اژدهای گرزه — بخروش چو شرزه شیر ارغند
ترکیبی ساز بی‌مماثل — معجونی ساز بی‌همانند

---

۱. آوند: آویخته: (آونگ).

۲. ضَماد: مرهم.

از نـار و سـعیر و گـاز و گـوگرد | از دود و حـمیم و بـخره و گـند
از آتش آه خـلق مـظلوم | وز شـعلهٔ کـیفر خـداونـد
ابـری بـفرست بـر سـر ری | بـارانش ز هـول و بـیم و آفـند
بشکـن در دوزخ و بـرون ریـز | بـادافـره کـفر کـافری چـند
زانگـونه کـه بـرمدینهٔ عـاد | صـرصر شـرر عـدم پـراکـند
چونـانکه بـه شـارسان (پـمپی) | وُلکـان اجـل مـعلق افکـند
بـفکن ز پـی ایـن اساس تـزویر | بگسـل ز هـم ایـن نژاد و پیوند
بـرکن ز بُـن ایـن بنـا کـه بـاید | از ریشـه بنـای ظـلم بـرکـند
زیـن بـیخردان سـفله بستـان | داد دل مـردم خـردمند

لُـزنیه

مه کـرد مسـخر دره و کـوه لُـزن را | پرکرد ز سیماب روان دشت و چمن را
گیتی به غبار دمه و میغ نهان گشت | گفتی که برفتند به جـاروب لُـزن را
گم شد ز نـظر کـنگرهٔ کـوه جـنوبی | پوشید ز نظارگی آن وجـه حسـن را
آن بیشه که چون جعد عروسان حبش بود | افکـند بـه سـر مـقنعهٔ بُـرد یـمن را
برف آمد و بر سلسلهٔ آلپ کفن دوخت | و آمد مه و پوشید به کافور کـفن را
کافور برافشاند کزو زنده شود کـوه | کافور شنیدی که کند زنـده بـدن را
من بر زبر کوه نشسته به یکـی کـاخ | نظّاره کنان جلوه گه سرو و سمن را
ناگاه یکی سیل رسید از درهٔ ژرف | پوشید سراپای در و دشت و دمن را
هر سیل ز بالا به نشیب آید و این سیل | از زیر بـه بـالا کـند آهـیخته تـن را
گفتی زکمین خاست نهنگی و بناگاه | بـلعید لُـزن را و فـروبست دهـن را
مرغان دهن از زمزمه بستند تو گویی | بردند درین تیرگی از یـاد سـخن را
خور تافت چنان کز تک دریا به سرِ آب | کس در نگرد تابش سیمینه لگن را
تاریک شد آفاق تو گفتی که بعمدا | یکباره زدند آتش صـدتلّ جگـن را
گفتی که مگر جهل بپوشید رخ علم | یا برد سفه آبـروی دانش و فـن را

گُم شد ز نظر آنهمه زیبایی و آثار — وین حال فرا یاد من آورد وطن را
شد داغ دلم تازه که آورد به یادم — تاریکی و بدروزی ایران کهن را
آن روز چه شد کایران ز انوار عدالت — چون خلد برین کرد زمین را و زمن را
آن روز که از بیخ کهنسال فریدون — برخاست منوچهر و بگسترد فنن را
و آن روز که کمبوجیه پیوست به ایران — فینیقی و قرطاجنه و مصر و عدن را
و آن روز که دارای کبیر از مدد بخت — برکند ز بن ریشهٔ آشوب و فتن را
افزود به خوارزم و به بلغار حبش را — پیوست به لیبی و به پنجاب خُتن را
زآن پس که ز اسکندر و اخلاف لعینش — یک قرن کشیدیم بلایا و محن را
ناگه وزش خشم دهاقین خراسان — از باغ وطن کرد برون زاغ و زغن را
رومی ز سوی مغرب و سکزی ز سوی شرق — بیدار نمودند فروخفته فِتن را
در پیش دو دریای خروشان، سپه پارت — سد گشت دلیرانه نگه داشت وطن را
پرخاشگران ری و گرگان و خراسان — کردند ز تن سنگر و از سینه مجن را
خون در سر من جوش زند از شعف و فخر — چون یاد کنم رزم کراسوس و سورن را
آن روز کجا شد که ز یک ناوک وَ هرز — بنهاد نجاشی ز کف اقلیم یمن را
و آن روز که شاپور به پیش شَم شبرنگ — افکند به زانوی ادب والرین را
و آن روز کجا رفت که یک حملهٔ بهرام — افکند ز پا ساوه و آن جیش کشن را
آن روز کجا شد که ز پنجاب و ز کشمیر — اسلام برون کرد وَثن را و شَمن را
وان روز که شمشیر قزلباش برآشفت — در دیدهٔ رومی به شب تیره وَسن را
آن روز که نادر صف افغانی و هندی — بشکافت چو شمشیر سحر عِقد پَرن را
وآنگه بکف آورد به شمشیر مکافات — پیشاور و دهلی و لهاوور و دکن را
و آن ملک ببخشید و بشد سوی بخارا — وز بیم بلرزاند بدخشان و پکن را
و امروز چه کردیم که در صورت و معنی — دادیم ز کف تربیت سرّ و عَلن را
بالجمله محالست که مشاطهٔ تدبیر — از چهرهٔ این پیر برد چین و شکن را
جز آنکه سراپای، جوان گردد و جوید — در وادی اصلاح ره تازه شدن را
ایران بود آن چشمهٔ صافی که بتدریج — بگرفته لجن تا گلو و زیر ذقن را

کو مرد دلیری که به بازوی توانا / بزداید از این چشمه گِل و لای و لجن را
هر چند که پیچیده به هم رشتهٔ تدبیر / آرد سوی چنبر سرِ گم‌گشته رسن را
جز فرقهٔ مصلح نکند دفع مفاسد / آن فرقه که آزرم ندارد تو و من را
بی تربیت، آزادی و قانون نتوان داشت / سعفص نتوان خواند نخوانده کلمن را
امروز امید همه زی مجلس شوری است / سر باید کاسوده نگهدارد تن را
بی‌نیروی قانون نرود کاری از پیش / جز بر سرِ آهن نتوان برد ترن را
گفتار بهار است وطن را غذ ی روح / مام از لب کودک نکند منع لبن را
اینگونه سخن گفتن حد همه کس نیست / داند شمن آراستن روی وثن را

یا رب تو نگهدار دل اهل وطن باش
کامید بدیشان بود ایران کهن را

دهخدا

(۱۲۵۷ـ ۱۳۳٤ شمسی)

علامه علی‌اکبر دهخدا از مردم قزوین بود. تحصیلات مقدّماتی خود را در تهران نزد شیخ غلامحسین بروجردی به انجام رسانید و سپس به خواندن زبان فرانسه پرداخت و در ضمن از محضر حاج شیخ هادی نجم‌آبادی بهره برد. درخشان‌ترین سالهای زندگی دهخدا دورهٔ سردبیری روزنامهٔ صوراسرافیل بود. نوشته‌های طنزآمیز او به صورت مقاله‌های فکاهی، نامه‌ها و یادداشتهای کوتاه چاپ می‌شد و عنوان کلّی آن چرند و پرند بود. اشعار دهخدا در بیداری افکار تودهٔ مردم در نهضت مشروطیّت بسیار مؤثّر واقع شد. از آثار دهخدا می‌توان کتابهای ذیل را نام برد:

دیوان اشعار، امثال و حکم، لغت‌نامه و مقالات با عنوان *چرند و پرند*. دهخدا را باید هم در تحوّل نثر فارسی و هم در پیدایش شیوه‌های نو در شعر ایران، از پیشوایان دانست. دهخدا در سال ۱۳۳٤ شمسی در تهران چشم از جهان فروبست.

اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

مردم آزاده

ای مـــردم آزاده! کجـــائید کجـــائید؟ آزادی افســـــرد، بیـــائید بیـــائید!
در قـصّه و تـاریخ چـو آزاده بـخوانـید مـــقصود از آزاده شمـــائید شمـــائید
چون گرد شود قوتتـان طـود[1] عـظیمید گسترد چـو بـال و پرتـان فـرّ همـائید
بـی‌شبهه شمـــا روشـنی چشم جهـانید در چشمهٔ خورشید شما نـور و ضیـائید
با چاره‌گری و خرد خویش به هـر درد بـر مشـرق رنـجور دوائـید و شفـائید
در توده‌ای از مردم یک تن ز شمـایان انـدر خـرد و فـطنت[2] انگشت‌نمـائید
مـردید شمـا یکسـره از تـخمهٔ مـردان نه میم و ری و دال سه حرفی ز هجائید
بسیـار مفـاخر پـدرانتّـان و شمـار است کوشید که یک لخت بر آنها بـفزائید...

ای مرغ سحر

۱

ای مرغ سـحر چـون ایـن شب تـار بگـــذاشت ز ســـر سیـــاهکاری،
وز نـــفحهٔ[3] روح‌بـــخش اسحـــار رفت از ســـر خفتگـــان خمـــاری،
بگشـــود گـــره ز زلف زرتـــار مـــحبوبهٔ نـــیلگون عمـــاری[4]،
یـــزدان بـــه کمـــال شـــد پـــدیدار و اهـــریمن زشت‌خـــو حصـــاری،
یـــاد آر ز شـــمع مـــرده یـــاد آر!

---

۱ ـ طود (به فتح اول): کوه.
۲ ـ فطنت: زیرکی و هوشیاری.
۳ ـ نفحه: یک بار وزیدن باد، یک بوی خوش.
۴ ـ عماری: کجاوه، و محبوبهٔ نیلگون عماری: خورشید.

۲

ای مونس یوسف[1] اندرین بند! تعبیر عیان چو شد ترا خواب،
دل پر ز شعف لب از شکرخند محسود عدو به کام اصحاب،
رفتی بر یار و خویش و پیوند آزادتر از نسیم و مهتاب،
زانکو همه شام با تو یک چند در آرزوی وصال احباب،
اختر به سحر شمرده، یاد آر!

۳

چون باغ شود دوباره خرّم ای بلبل مستمند مسکین!
وز سنبل و سوری[2] و سپرغم آفاق، نگارخانهٔ چین[3]،
گل سرخ و به رخ عرق ز شبنم تو داده ز کف زمام تمکین،
زان نوگل پیش‌رس که در غم ناداده به نار شوق تسکین،
از سردی دی فسرده، یاد آر!

٤

ای همره تیه پور عمران بگذشت چو این سنین معدود،
وان شاهد نغز بزم عرفان بنمود چو وعد خویش مشهود،
وز مذبح زر چو شد به کیوان هر صبح شمیم عنبر و عود،
زان کو به گناه قوم نادان در حسرت روی ارض موعود،
بر بادیه جان سپرده، یاد آر!

---

۱ ـ یوسف: فرزند یعقوب پیغمبر که در قرآن کریم سوره‌ای مخصوص به نام اوست. قصه یوسف و زلیخا در ادب فارسی شهرت فراوانی دارد (مراجعه شود به تفاسیر قرآن، و قصص قرآن، و قصص‌الانبیاء).

۲ ـ سوری: گل محمدی.

۳ ـ نگارخانهٔ چین (نگارستان چین): بتکده، یا تصویرخانهٔ چین.

۵

چــون گشت ز نــو زمـانه آبـاد ای کــــودک دورهٔ طـــلایی!
وز طـــاعت بندگـان خــود شــاد بگــرفت ز سـر خــدا خـدایـی،
نــه رســم ارم نـه اسـم شـدّاد گـل بست زبـــان ژاژخـــایی،
زان کس کـه ز نـوک تـیغ جـلّاد مـــأخوذ بــه جُرم حق‌ستـــایی،
تســنیم وصـــال خـــورده یـاد آرا

وطن‌دوستی

هـنوزم ز خـردی بـه خـاطر در است
کـه در لانـهٔ مـا کیـان بـرده دست
بـه منقـارم آنسـان بـه سـختی گـزید
که اشکم چو خون از رگ آن دم جهید
پـدر خـنده بـر گـریه‌ام زد کـه «هـان!
وطـــن‌داری آمـــوز از مـــا کیـان».

شعرای دورهٔ معاصر

(از نیما تا امروز)

پست و بلند شعر نو

چندی پیش یکی از دوستان ما نامه‌ای نوشته و هنر خود را از روی لطف برای همکاری با «سخن» عرضه کرده بود. هنر او این بود که می‌توانست شعرهای کهن را نو کند. با نامهٔ او دو ورقهٔ ماشین‌شده همراه بود که نمونه‌هایی از این هنر را نشان می‌داد: یکی قطعه‌ای از شعرهای حافظ را در بر داشت و دیگری حاوی غزلی از کمال‌الدین اسماعیل بود.

قطعهٔ معروف حافظ به دست این دوست هنرمند، چنین نو شده بود:

بر سر بازار جان‌بازان...
منادی می‌زنند!
بشنوید!
ای ساکنان کوی رندی!

بشنوید!!
دختر رز
چند روزی شد که از ما گم شدست.
رفت تا گیرد سر خود،
هان و هان!
آگه شوید!!!

و بیتهای دیگر همه بر این قیاس. گفتگو بر سر هنر نویسندهٔ آن نامه نیست. نکتهٔ مهم دیگری از این نامه برمی‌آید و آن این است که در نظر جوانان ادب‌دوست این روزگار شرط نوبودن و حتی خوب بودن شعر آن است که مصراع‌های آن متساوی نباشند و قافیه و وزن نداشته باشد و بزرگترین نقصی که ایشان در شعر فارسی استادان قدیم می‌بینند همین وزن و تساوی ابیات و (شاید برتر از همه) قافیه است.

من می‌پنداشتم که تنها آن دوست ماست که چنین گمانی در ذهن آورده است. اما در همین روزها دیوان شاعر عارفی به دستم افتاد که مجموعهٔ آثار خود را به شیوهٔ نو چاپ کرده است. اشعار این عارف در معنی و مضمون هیچ تازه نیست و عنوانهایی از قبیل «منقبت مولای متقیان» و «فوائد علم» و مانند آنها بر سر دارد، وزن و قافیهٔ قطعات هم برحسب معمول شعر فارسی دری است. اما شما که دیوان او را به دست می‌گیرید نمی‌دانید آن را از کدام طرف باید خواند. هر مصراع شعر به چندین جزء تقسیم شده و هر جزء در یک سطر به شکل عمودی یا اریب یا افقی، جدا از یکدیگر، با مهارت تمام چاپ شده است. یعنی شاعر ابتدا شعری منظم ساخته و سپس آن را بی‌نظم کرده است تا «نو» جلوه کند.

از اینجا معلوم می‌شود که تنها دوست ما نیست که چنین تصوری از شعر نو دارد. گروهی دیگر از اهل ذوق نیز با او در این عقیده متفقند، و حتی کسانی که تجاوز از حدود مقرر شعر قدیم را جایز نمی‌شمارند برای آنکه کار خود را نو جلوه دهند شعر مرتب عادی را تکه‌پاره می‌کنند.

آشنایان شعر قدیم فارسی از دیدن این بی‌سامانیها به جان می‌رنجند گناه آن را بر گردن دستگاه فرهنگی می‌گذارند که نتوانسته است لطف و زیبایی شعر فارسی را به جوانان بیاموزد. این نکته، چه به جا باشد و چه نا به جا، برای توجیه تحول عظیمی که در شعر فارسی روی داده یا در کار روی دادن است کافی به نظر نمی‌رسد.

در هر حال، دیگر امکان یا فرصت آن از دست رفته است که بتوان این تحول را نادیده گرفت، یا با اظهار خشم و نفرت از آن جلوگیری کرد. امری است که واقع شده است و حکم عقل آن است که این امر را به دقت و بی‌طرفی مورد مطالعه قرار دهیم، نقص و کمال آن را بشناسیم، و نپنداریم که دلبستگی ما به شعر استادان قدیم برای ما وظیفه‌ای اخلاقی در رد و انکار هر چه جز آن است پدید می‌آورد.

اما، برای بحث در بارهٔ شعر فارسی جدید باید آن را از چند جهت درنظر بگیریم:

۱. قالب و وزن.

۲. مضمون و بیان.

۳. معنی و موضوع.

قالب و وزن

کسانی که امروز از دیدن نمونه‌های شعر آزاد می‌رنجند غالباً به یاد ندارند که این تحول بزرگ در قالب شعر فارسی یکباره پدید نیامده و حاصل تفنن چند گویندهٔ جوان نیست، بلکه نزدیک به شصت سال است که چنین تحولی در حال تکوین است.

میل یا احتیاج به تغییر قالب شعر از زمانی پیدا شد که گویندگان خواستند با گروه بزرگتری سر و کار داشته باشند، یعنی مخاطب شاعر از عدهٔ معدود خاص با انبوه کثیر ملت تبدیل شد. این وضع نتیجهٔ تحول اجتماع و مشروطیت و انتشار روزنامه بود.

تا آغاز جنبش ملی مشروطیت رایج‌ترین قالبهایی که گویندگان برای بیان اندیشه‌های شاعرانهٔ خود اختیار می‌کردند همان قصیده و غزل ومثنوی ورباعی بود. انواع قالبهای دیگر، مانند مسمط و مستزاد و ترجیع‌بند، بسیار کمتر رواج داشت و در دیوان هر شاعری تنها یکی دو نمونه از آنها دیده می‌شد که ظاهراً از روی تفنن ساخته شده بود.

در نخستین روزنامه‌های آغاز مشروطیت می‌بینیم که مضمونهای سیاسی و اجتماعی بیشتر در قالب مسمط سروده شده است. شاید گویندگان آن روزگار این قالب را که در آن نسبت به قصیده و مثنوی تنوع بیشتری هست برای جلب‌توجه عامه مناسب‌تر دیده بودند، یا می‌پنداشتند که این‌گونه شعر را می‌توان در مجامع و مجالس انشاد کرد.

بزودی مسمط با ترجیع آمیخته شد، یعنی شعری که در هر بند یک مصراع یا یک بیت آن عیناً تکرار می‌شود. شعرهای معروف سیاسی و اجتماعی که در حدود سالهای ١٣٢٤ ـ ١٣٢٧ قمری در روزنامه‌های وقت انتشار می‌یافت و با شوق و شور در هر مجلس و محفلی خوانده می‌شد غالباً در قالب ترجیعی بود.

بند ذیل که از شعری مندرج در شمارهٔ ١٧ صوراسرافیل (١٤ شوال ١٣٢٥) برداشته شده نمونهٔ این شیوه است:

مردود خدا راندهٔ هر بنده آکبلای
از دلقک معروف نماینده آکبلای
با شوخی و با مسخره و خنده آکبلای
نز مُرده گذشتی و نه از زنده آکبلای
هستی تو چه یک پهلو و یک دنده آکبلای

و مصراع آخر برگردان هر بند است. شعر معروف دهخدا در مرثیهٔ میرزا جهانگیرخان نیز مسمطی است که ردیف «یادآر» در مصراع آخر هر بند آن تکرار می‌شود.

مسمطهای وطنی و اجتماعی در این دوره فراوان است و نمونه‌های بسیار از این نوع شعر در روزنامه‌های آن زمان مانند مساوات و نسیم شمال و بعدها گل زرد و نسیم صبا و جز آنها می‌توان یافت.

قالب دیگری که تا این زمان چندان به آن اقبال نمی‌شد «مستزاد» بود. در ادبیات قدیم فارسی گاه‌گاه نمونه‌هایی از این‌گونه شعر وجود داشت. از آن جمله رباعی

مستزادی به ابوسعید ابی‌الخیر منسوب است. و در دیوان مسعود سعد سلمان نیز قطعه‌ای بر این مثال هست. اما در آغاز دورهٔ مشروطه مستزاد برای بیان مضامین وطنی و اجتماعی و سیاسی رواج بسیار یافت. در این مستزادها هم غالباً یک پارهٔ کوتاه شعر به صورت ترجیع به کار می‌رفت، اشرف‌الدین حسینی قطعات متعددی به این صورت در روزنامهٔ نسیم شمال منتشر کرد، که این ابیات نمونه‌ای از آنهاست:

دوش می‌گفت این سخن دیوانه‌ای بی‌بازخواست
درد ایران بی‌دواست
عاقلی گفتا که از دیوانه بشنو حرف راست
درد ایران بی‌دواست

و نمونه‌ای از قطعهٔ دیگر:

تا چند کشی نعره که قانون خدا کو
گوش شنوا کو
آن کس که دهد گوش به عرض فقرا کو
گوش شنوا کو

تا اینجا شاعران از میان قالبهای متداول شعر قدیم آنچه را کمتر رایج بود و برای بیان مقصود خود مناسبتر یافته بودند به کار می‌بردند.

اما کم‌کم پا را از این فراتر گذاشتند و در جستجوی قالبهایی برآمدند که در شعر رسمی فارسی وجود نداشت. نخستین قالب تازه‌ای که در شعر سیاسی و اجتماعی به وجود آمد «بحر طویل» بود. این قالب از شعرهای عامیانه اقتباس شده بود.

در شعر رسمی فارسی طول بیت از هشت فعل یا جزء عروضی تجاوز نمی‌کند. اما در شبیه‌خوانی‌ها و تعزیه‌نامه‌ها گاهی وزن‌هایی بلندتر به کار می‌رفت که هر بیت آن شامل شانزده جزء عروضی بود. این‌گونه شعرها که غالباً به بحر رمل بود (یعنی از تکرار جزء فاعلاتن حاصل می‌شد) در زبان عامه «بحر طویل» خوانده می‌شد و این نام با

اصطلاح عروضی بحر طویل که از تکرار «فعولن مفاعیلن» درست می‌شود و از بحورخاص شعر عربی است و در فارسی به کار نیامده است تفاوت دارد.

شاید آزادی و سهولتی که در این قالب وجود داشت آن را برای بیان اندیشه‌های تازهٔ سیاسی و اجتماعی مناسبتر می‌کرد. بحر طویل‌های نخستین مرتب بود و در مصراعهای آن شرط تساوی که از قیود اصلی شعر فارسی قدیم است مراعات می‌شد. اما به تدریج در نظم این اساس خللی راه یافت و تساوی مصراعها تقریبی شد و گاهی در یک قطعه که به این شیوه منظوم شده بود مصراعی نسبت به مصراعهای دیگر یکی دو جزء کمتر یا بیشتر داشت. این اختلاف به مسامحهٔ گوینده حمل می‌شد و شاید راستی چنین بود.

اما تا مدتها بحر طویل را تنها برای سرودن مضامین سیاسی یا هجو و شوخی به کار می‌بردند و هرگز مضمونهای جدی ادبی به این شیوه سروده نمی‌شد.

جستجوی وزنهای تازه در حدود قواعد عروض نیز یکی از راههایی است که گویندگان پیش گرفتند. در این کار نخست به دیوان شاعران قدیم متوسل شدند و بحوری را که در عرف سخن‌سرایان زمان «نامطبوع» خوانده می‌شد از نو رونق و رواج بخشیدند. سپس در پی اوزانی رفتند که اگر چه با اصول عروض مطابقت داشت در شعر قدیم یا هیچ نیامده یا بسیار نادر استعمال شده بود. قصیدهٔ معروف بهار با مطلع ذیل:

تا بر زبر ری است جولانم   فرسوده و مستمند و نالانم

از نوع اول است، و وزن افسانهٔ نیمایوشیج:

ای فسانه فسانه فسانه   ای خدنگ ترا من نشانه

و وزنی را که در «خانوادهٔ سرباز» او به کار رفته است:

شمع می‌سوزد بردم پرده   تاکنون این زن خواب ناکرده

از نوع دوم باید شمرد.

پیدا کردن ترتیبهای تازه در قوافی، یا به عبارت دیگر جستجوی انواع تازه‌ای از مسمط نیز از جملهٔ کوشش‌هایی بود که در راه نو کردن قالب شعر انجام گرفت.

در این راه ادیب‌الممالک و ملک‌الشعراء بهار و یحیی ریحان و دولت‌آبادی و

افسر و لاهوتی و نیما و یاسمی و صورتگر قدمهای نخستین را برداشتند. انواع مسمطهای پنجگانه و ششگانه و مستزادهای گوناگون و چهارپاره (یعنی شعرهایی که هر بند آن از چهار مصراع مرکب است و به ترتیب ۱ ـ ۳ و ۲ ـ ٤ قافیه‌بندی می‌شود، یا صورت دیگری که در آن مصراع‌های اول با چهارم و دوم با سوم هم‌قافیه می‌شوند) و سپس چهارپارهٔ آزادتر (که تنها مصراع‌های ۲ ـ ٤ قافیه دارد) به وجود آمد. بعدها قالب اخیر که متضمن سهولت بیشتری بود رواج فراوان یافت و در بیست‌سالهٔ آخرین بسیاری از شاعران متجدد به این شیوه قطعات زیبا سرودند.

این کوششهای گوناگون که در راه تجدید قالب شعر فارسی انجام گرفت هنوز طبع نوجو و نوپسند سخن‌سرایان را خرسند نکرده بود. هر چه رابطه با اروپا و آشنایی با شعر زبانهای خارجی بیشتر می‌شد در پیوند شعر فارسی با سنت‌های قدیم سستی بیشتر راه می‌یافت.

شاعران می‌خواستند کار تازه‌ای انجام بدهند. شاید خوانندگان نیز از ایشان چنین توقعی داشتند. موضوعهای تازهٔ سیاسی و اجتماعی چندی دوستداران شعر را سرگرم کرده بود، اما همین که شور و هیجان سالهای اول انقلاب فرو نشست و بحثهای سیاسی و اجتماعی صورت جدی‌تر یافت دیگر شعر برای بیان آنها کفایت نمی‌کرد. کم‌کم کار شعر از نثر جدا شد و همین امر توقع خواننده را از شاعر بیشتر کرد.

اکنون شاعران جرأت آن را یافته بودند که به آزمایش‌های تازه‌تری دست بزنند. دولت‌آبادی برای تجربه دو قطعه شعر هجایی ساخت. قالب این شعرها همان مسمط و مستزاد بود و قافیه نیز در آنها مراعات می‌شد. یکی از قطعات او شعری است که هر بند آن ازچهار مصراع دوازده هجایی با قافیهٔ واحد و سپس دو مصراع هشت هجایی با قافیهٔ دیگر ترکیب شده است.

این گونه وزن که تنها بر تناسب شمارهٔ هجاها مبتنی است گویا از شعر فرانسوی تقلید شده بود. وزن قابل ادراکی نداشت اما قیدهای تساوی مصراع‌ها و قافیه را حفظ کرده بود. این آزمایش نتیجهٔ مفیدی به بار نیاورد. هیچکس از این روش پیروی نکرد و خودِ مبتکر هم دنبال آن را نگرفت.

در چند سالهٔ آغاز سلطنت رضاخان شعر و شاعری رونق و رواجی نداشت و امور دیگری ذهنها را مشغول کرده بود با این حال آزمایشهای گوناگونی به صورت تفننهای فردی انجام می‌گرفت. دو تن از این میان کارهای تازه کردند و در تحول قالب و وزن شعر اثری به جاگذاشتند اگر چه نام هر دوی ایشان، شاید به سبب آنکه خود دنبال کار را نگرفتند، یکسره فراموش شده است.

ذبیح بهروز که چندی در انگلستان اقامت داشت و با ادبیات انگلیسی آشنایی یافته بود، شاید به تأثیر آثار شکسپیر، نمایشنامه‌ای ساخت که گفت‌وشنودهای آن موزون بود. منتخبی ازاین نمایشنامه که مؤلف آنرا برای ساختن فیلم فراهم کرده است با عنوان «شاه ایران و بانوی ارمن» در حدود سال ۱۳۱۰ انتشار یافت. در عبارت این کتاب غالباً مبنای وزن عروضی حفظ شده، اما البته تساوی شمارهٔ اجزاء و طول مصراعها مراعات نشده است. قالب این نمایشنامهٔ منظوم به «بحر طویل» نامتساوی شباهت دارد. می‌توان گفت که ذبیح بهروز نخستین بار قالب بحر طویل آزاد را برای معانی جدی ادبی به کار برده است، بعدها بهروز در نمایشنامهٔ دیگری با عنوان «در راه مهر» همین شیوه را پیش گرفت.

دیگری محمد مقدم است که در سال ۱۳۱۲ مجموعه‌ای از اشعار آزاد خود را با عنوان «راز نیمشب» چاپ کرد و سال بعد همان را بار دیگر با کاغذ و جلدی زیبا و تجملی، در صد و پنجاه نسخه به طبع رسانید. گوینده در قطعات این کتاب که خود آنرا «راهی چند بیرون از پرده» خوانده بود «وزن‌گونه‌ای» را رعایت کرده بود که در آنها نه با نظم هجاهای کوتاه و بلند وزنی صریح ایجاد می‌کرد و نه به تساوی مصراعها پابند بود. آغاز «نوای شباویز» نخستین قطعهٔ این مجموعه، چنین است:

من مرغ شباویزم
روز پنهانم و از روشنیش پرهیزم
آشیانم کس ندیده هرگز
تاریک چو شد بیرون پرم و خوانم.

در آن زمان این نوع کارها جدی تلقی نمی‌شد. هیچ روزنامه و مجله‌ای چنین نوشته‌هایی را برای درج نمی‌پذیرفت. نیما هنوز در جستجوی وزن‌های تازهٔ عروضی بود و شعری که از مصراعهای نامتساوی ترکیب شده باشد نساخته یا انتشار نداده بود. شاید محمد مقدم که آن زمان تازه از امریکا بازگشته بود تأثیری از شعرهای منثور «ولت ویتمن» در ذهن داشت و همان نکته او را به ساختن چنین شعرهایی در فارسی گستاخ کرده بود. ادیبان آن زمان که تجددخواه‌ترین ایشان در دستگاه مجلهٔ مهرگرد آمده بودند تعجب کردند و خندیدند و به گوشهٔ چشم به هم اشاره کردند، یعنی که یارو یک چیزیش می‌شود.

نیمایوشیج که سالها مسوده‌های شعر خود را بر روی هم می‌انباشت و تنها و منزوی راههای تازه‌ای برای شعر فارسی جستجو می‌کرد در سالهای ۱۳۱۸ و ۱۳۱۹ برای انتشار بعضی از آثار خود مجالی یافت. این امکان را مجلهٔ موسیقی برای او فراهم کرد که از طرف ادارهٔ موسیقی کشور منتشر می‌شد و صادق هدایت و یکی دو تن دیگر در انتشار آن همکاری می‌کردند. اشعاری که از نیما در این مجله انتشار یافت بعضی کار سالهای پیشین او و بعضی دیگر از آثار تازه‌اش بود. بعضی از آنها وزن مرتب عروضی داشت و در بعضی دیگر وزن و قالب تازه‌ای دیده می‌شد.

نیما در شعرهای تازهٔ خود اساس وزن مرتب عروضی را مراعات کرده بود اما به تساوی یا معادل مصراع‌ها مقید نبود و قافیه را نیز معتبر نمی‌شمرد، بلکه گاه گاهی، هر جا که میسترش بود، قافیه‌ای می‌آورد.

نمونه‌های این نوع شعر نیما ققنوس و گل مهتاب است که در شماره‌های فروردین و اردی‌بهشت ۱۳۱۹ مجلهٔ موسیقی درج شده است و اینک نمونه‌ای از آنها:

گل مهتاب

وقتی که موج بر زبر آب تیره‌تر
می‌رفت و دور
می‌ماند از نظر

شکلی مهیب در دل شب چشم می‌درید
مردی بر اسب لخت
با تازیانهٔ از آتش
بر روی ساحل از دور می‌دوید...

ققنوس

ققنوس، مرغ خوشخوان، آوارهٔ جهان
آواره مانده از وزش بادهای سرد
بر شاخ خیزران
بنشسته است فرد،
برگرد او به هر سر شاخی پرندگان...

در این شعرها اصول وزن عروضی با دقت تام مراعات نمی‌شد. در همین قطعهٔ اول که به عنوان نمونه آوردیم دیده می‌شود که مصراعهای هفتم و هشتم کاملا با وزن عروضی منطبق نیست. با این حال بنای تمام قطعه بر یک وزن است و پیداست که شاعر می‌خواسته است اصول وزن یکی از بحور عروضی را (مفعول فاعلات مفاعیلن) در سراسر شعر خود حفظ کند.

این کار تا اینجا به کلی غیر از شیوه‌ای بود که دولت‌آبادی و ذبیح بهروز و محمد مقدم پیش گرفته بودند. نیما هنوز اصول وزن شعر قدیم را رعایت می‌کرد و درعین مراعات آن به آزادی‌هایی از جهت طول مصراعها قائل بود. این روش با «بحر طویل» تفاوت کلی داشت. در «بحر طویل» طول مصراع‌ها از حدود اندازهٔ متعارف تجاوز کرده بود. اما اینجا گاهی طول یک مصراع بسیار کمتر از مصراع‌های متداول شعر رسمی می‌شد. شاعر هر بند را به چند مصراع محدود و معین تجزیه می‌کرد و آنها را، برای آنکه با هم آمیخته نشوند و استقلال خود را حفظ کنند، هر کدام در یک سطر و زیر یکدیگر می‌نوشت. اما عدد مصراعها نیز در هر بند محدود نبود، شاعر، به حکم آهنگ جمله و

طول معنی مقصود، شمارهٔ مصراعهای هر بند را معین می‌کرد، و به این طریق، در هر بند همیشه مصراعها ثابت نبود.

بنابراین، در عین آنکه بنای وزن عروضی، کم یا بیش، حفظ شده بود، یکی از قیود اصلی شعر درسی فارسی که تساوی شمارهٔ اجزاء و ارکان در هر مصراع است یکسره متروک مانده بود.

خود نیما هنگامی که بعدها شیوهٔ شاعری خود را بیان می‌کرد مکرر لزوم وزن را برای شعر تأیید کرده و صریحاً می‌گوید: «پایهٔ این اوزان همان بحور عروضی است. منتها من می‌خواهم بحور عروضی بر ما تسلط نداشته باشد، بلکه ما طبق حالات و عواطف متفاوت خود بر بحور عروضی مسلط باشیم.»

آنگاه نیما به جوانانی که از این حد تجاوز کرده‌اند می‌تازد و می‌نویسد: «تنوع در وزن، در اشعار بعضی از جوانان، که وزن را از زیبایی انداخته است، ازاین اشتهای آنها تراوش کرده است که قدم جلوتری را در راه تکامل برداشته باشند... این یک نوع انتحار برای ذوق است. این قبیل جوانان خود را به پرتگاه پرتاب کرده‌اند.»

انتشار این گونه شعر نیما تا شهریور ۱۳۲۰ در مجلهٔ موسیقی دوام داشت. اما تا این تاریخ تأثیر آن در دیگران بسیار نبود. از آن پس مجلهٔ موسیقی روشی دیگر یافت و آن روش هم دوامی نکرد و مجله تعطیل شد.

در همین اوان که شعرهای آزاد نیما انتشار می‌یافت یعنی سالهای ۱۳۱۸ ـ ۱۳۱۹ جزوهٔ مستقلی با عنوان «شاهین» و توصیف «نهیب جنبش ادبی» با امضای «تندرکیا» منتشر شد. در مقدمهٔ این رساله بیشتر دربارهٔ ایجاد وزن تازه بحث شده بود. و در متن، جمله‌های موزون یا نیمه موزون با عبارتهای بی‌وزن درهم آمیخته صورتی خاص پدید آورده بود که نویسنده آن را «نثم» خوانده بود. این کلمه را خود او از ترکیب اجزای کلمات «نثر» و «نظم» ساخته بود، شاید برای اینکه همین آمیختگی نثر و نظم را نشان بدهد[1]. اما خود او این گونه کلام را «آهنگین» و گویندهٔ آنرا «آهنگینگو» نامیده بود.

---

۱ ـ بعضی ازشاعران جوان فرانسوی همچنین شیوه‌ای پیش گرفته و آنرا Pro-eme نامیده بودند، ←

چندی جوانان دربارهٔ این نوشته که مقدمهٔ آن حاوی ادعاهای بزرگ نیز بود گفتگو کردند و سپس سر و صدای آن یکسره فرونشست.

بعد از شهریور سال ۱۳۲۰ که بازار مطبوعات رونق گرفت کم‌کم شمارهٔ کسانی که در پی یافتن قالبهای تازه‌ای برای شعر فارسی بودند افزونی یافت. اما روش کار همهٔ ایشان یکسان نبود. بعضی وزن مرتب عروضی را مراعات می‌کردند، اما با قافیه میانهٔ خوبی نداشتند. بعضی مانند نیما اجزاء و ارکان شعر عروضی را حفظ کرده تنها طول مصراعها را تابع ذوق شخصی یا «آهنگ درونی خویش» یا «آهنگ جمله» قرار داده بودند. بعضی دیگر وزنهای مختلف عروضی را با هم درآمیختند. کسانی هم بودند که عبارتهای مُقطّع ناموزون را زیر هم می‌نوشتند و ادعا می‌کردند که در آنها یک نوع وزن خاص هست که دیگران درنمی‌یابند.

از سال ۱۳۲۲ مجلهٔ سخن انتشار یافت. یک شاعر جوان که در انگلستان به‌تحصیل مشغول بود. بعضی از آثار خود را برای انتشار به این مجله فرستاد. گفتگو از دکتر مجداالدین میرفخرایی است که تخلص خود را «گلچین گیلانی» قرار داده بود. نخستین قطعهٔ او با عنوان «باران» در شمارهٔ نهم دورهٔ اول سخن منتشر شد. در این قطعه شاعر همان روش نیما را پیش گرفته بود. معلوم نیست که اتخاذ این شیوه از طرف گلچین گیلانی با توجه به شعر نیما، و پیروی از او، یا مستقل و جدا از آن واقع شده بود، زیرا که گویندهٔ این شعر، چند سال بود که دور از محیط ادبی در لندن می‌زیست. تفاوت شیوهٔ گلچین با روش نیما در این بود که جوان شاعر در سراسر شعر خود تناسب ارکان عروضی را مراعات کرده وبه هیچ بهانه از آن منحرف نشده بود. قطعهٔ «باران» رواج بسیار یافت و در طبع و ذوق شاعران جوان تأثیر بسیار کرد. در بندهای این قطعه، قافیه با آنکه ترتیب صریح و معینی نداشت در آخر همهٔ مصراعها رعایت شده بود.

با این حال در کنگرهٔ نویسندگان ایران که در سال ۱۳۲۰ تشکیل شد از میان پنجاه شاعر که آنجا گرد آمده بودند تنها سه تن اشعاری خواندند که با اصول و قواعد شعر قدیم

← مرکب از جزء اول Prose و جزء آخر Poeme.

تفاوت اساسی داشت. یکی از ایشان، جواهری، شعرهایی با مصراعهای متساوی به وزن عروضی خواند که در آنها قافیه را باخته بود. دیگر نیما بود که چند نمونه از آثار خود را با همان شیوه‌ای که ذکرش گذشت قرائت کرد. منوچهر شیبانی جوان‌ترین عضو آن انجمن، در شعر خود همان شیوهٔ نیما را پیش گرفته بود، با این تفاوت که در یک قطعه شعر چند وزن مختلف و متفاوت عروضی را درهم آمیخته بود.

درهمان مجمع بود که شاعری قصیده‌ای در رد شیوهٔ نیما خواند و در آن او را دشنام داد.

وزن عروضی آزاد که نیما مُبَلِّغِ آن بود از سال ۱۳۲۶ به بعد نزد چند تن از گویندگان هنرمند موردقبول و استفاده قرار گرفت و بعضی ازایشان در ایجاد وزن و آهنگ متناسب با معنی و مضمون شعر توفیق تام یافتند. فریدون توللی قطعات دلپذیر و شیوایی به این شیوه سرود. پس از او نادرپور در این قالب شعرهای دلاویز ساخت. نام همهٔ شاعران جوانی را که آثار پسندیده‌ای به این شیوه سروده‌اند نمی‌توان در این مقاله ذکر کرد. شاید در دنباله این بحث نام بسیاری از ایشان بیاید. آنکه اکنون به خاطر دارم نامهای ابتهاج (سایه) و سیاوش کسرایی و م.امید و فروغ فرخزاد و مجتبایی و حسن هنرمندی و فریدون مشیری و محمد زهری و محمدعلی اسلامی و م.آزاد و منوچهر آتشی و مصطفی رحیمی است.

سرودن این گونه شعر درست برخلاف آنچه در نظر اول به ذهن می‌آید، بسیاری دشوارتر از ساختن شعرمرتب عروضی است. در شعر قدیم قالب ثابت و معینی وجود دارد که شاعر باید آنرا باکلمات پر کند و همهٔ کوشش هنری او به منطبق کردن الفاظ با میزان عروضی و ترتیب قافیه‌ها مقصور و منحصر می‌شود. اما این جا که از پیش قالب ساخته و پرداخته‌ای وجود ندارد همهٔ مسؤولیت کار را خود شاعر باید بر گردن بگیرد. باید چنان از عهدهٔ کار برآید که شنونده حس کند که برای بیان آن معنی و وزن و آهنگی مناسب‌تر از آنچه در کلام شاعر آمده است نمی‌توان یافت. به این سبب است که در شعر آزاد احساس هرگونه تکلفی منافی با مقصود است.

بعضی از شاعران نوپرداز در عین آنکه آزادی تامی در وزن و قافیه و قالب شعر

برای خود قائل شده‌اند غالب تکلفاتی را که در شعر قدیم نیزمخل فصاحت است در بیان حفظ کرده‌اند. قلب اجزاء جمله به صورت غیرمعهود یا غیرطبیعی به طریقی که فهم معنی را برای خوانندهٔ امروز دشوار می‌کند، آوردن ترکیبات نامأنوس و خلاف روش فارسی‌زبانان، حذف و قلب حروف کلمه، استعمال لغات غریب و متروک تنها برای مطابقت با وزن، ضعف تألیف عبارت و نظایر آنها معایبی نیست که در شعر آزاد قابل چشم‌پوشی باشد. این عیبها در بسیاری از آثار گویندگان شعر آزاد هست و شاید وجود همینهاست که نگذاشته است تاکنون شعر آزاد آن قدر که سزاوار است رواج بیابد. با این حال گاهی کمال تناسب وزن و قالب شعر با مضمون و معنی درخور آفرین و موجب لذت خواننده است.

در هر حال اکنون گوشها با اوزان آزاد عروضی کم‌کم آشنا شده است و دیگر آن تحاشی که ده پانزده سال پیش اهل ذوق نسبت به این شیوهٔ شاعر نشان می‌دادند بسیار کمتر دیده می‌شود.

نوع دیگری از وزن که در شعر فارسی می‌توان به کار برد وزنی است که در ترانه‌های عامیانه معمول است. اما برای استفاده از این گونه وزنها شرط است که کلمات نیز به همان صورت که در محاورهٔ عادی تلفظ می‌شود به کار بیاید وگرنه وزنی که در عبارت هست برهم می‌خورد. غالب فارسی‌زبانان وزن دلپذیری را که در این ترانهٔ عامیانه وجود دارد درمی‌یابند و از آن لذت می‌برند:

دیشب که بارون اومد.

یارم لب بوم اومد.

اما اگر کلمات این ترانه را با تلفظ فصیح شعری ادا کنیم هیچ‌گونه وزنی در آن نخواهیم یافت.

از آغاز مشروطیت ساختن قطعاتی بر وزن و آهنگ ترانه‌های عامیانه و با همان زبان موردتوجه گویندگان قرار گرفت. دهخدا شاید نخستین بار چنین شعری ساخت که در روزنامهٔ صور اسرافیل چاپ شد و بیت اول آن چنین بود:

خاک تو سرم بچّه به هوش اومده.
بچّه بخواب یه سر دوگوش اومده

بعدها این شیوه برای بیان اندیشه‌های سیاسی و اجتماعی مورد استفاده واقع شد. در شماره‌های نخستین روزنامهٔ نسیم شمال نمونه‌های فراوان از این‌گونه شعر می‌توان دید. از آن جمله مسمط ترجیعی که مصراع برگردان آن این است:

آسّه برو آسّه بیا که گربه شاخت نزنه

اما این روش در شعر جدی و برای مضامین تغزلی چندان به کار نرفت و اگر بعضی اشعار را که به لهجه‌های محلی سروده می‌شد (مانند اشعار حسین کسمایی به لهجهٔ گیلکی) کنار بگذاریم می‌توان گفت که سالها این کار متروک ماند. تنها در سالهای اخیر است که بعضی از گویندگان باز به استفاده از این‌گونه وزنها در اشعار تغزلی و روایی پرداخته‌اند. نمونهٔ خوبی که از این شیوه دیده‌ام قطعهٔ «پریا» از ا.بامداد است.
در آثار گویندگان اخیر گاهی به یک نوع نظم دیگر برمی‌خوریم که شاید سزاوارتر باشد که آن را «نثر منقطع» بخوانیم. غالب کسانی که به این شیوه چیزی نوشته‌اند ادعامی‌کنند که یک نوع وزن خاص آفریده‌اند که دیگران از فهم آن عاجزند. گاهی در مقدمهٔ این رساله‌ها عبارتهایی در تعریف وزن می‌آید که جهل مطلق نویسنده را به موضوع نشان می‌دهد. نمونه‌ای از آنها این است.

«وزن عبارت از تکیهٔ کلماتی است بر هم به طوری که بیان یکی
مستلزم بیان بعدیها باشد و در شعر هجایی این تکیه‌ها به استفاده از
اصوات ایجاد شده است.»

گاهی یگانه تفاوتی که این آثار با نثر عادی دارد آن است که یک جمله به چند قطعه تقسیم و زیر هم نوشته شده است. اما این برش‌ها هم از روی هیچ میزانی نیست. برای نمونه یک قطعه از دیوان شاعر جوانی را اختیار می‌کنیم و آنرا به دو صورت می‌نویسیم. یکی صورتی که خود او به «شعرش» بخشیده است دیگر صورتی که مابه آن داده‌ایم.

خواننده می‌تواند در این دو شکل تأمل کند و ببیند که آیا یکی از این دو صورت را منطقی‌تر یا موزون‌تر از دیگری می‌یابد:

مردی که هر روز
هزاران بار مرگ خویش را می‌خواند
چون مرگ بر در خانه‌اش کوفت
از در دیگر گریخت.

یا:

مردی که هر روز هزاران بار
مرگ خویش را می‌خواند
چون مرگ
بر در خانه‌اش کوفت
از در دیگر گریخت.

یگانه حُسنی که این قطعه دارد این است که لااقل عبارت عادی مرتبی است. اما گاهی بی‌آنکه نظم یا وزنی در کار باشد اجزای جمله درهم ریخته و فعلها به صورت کهنهٔ متروک درآمده است و سراسر عبارات این گمان را به ذهن خواننده می‌آورد که شاعر با قالبی دشوار سر و کار داشته و برای مراعات قیودی سخت کوشش بسیار کرده است. اما از وزن و قالب شعر اثری نیست.

به نظر می‌آید که سرمشق این «شاعران» ترجمه‌هایی است که از شعرهای خارجی به فارسی انجام می‌گیرد و برای نشان دادن حدود مصراعها در اصل شعرها عبارتهای مقطع زیر هم نوشته می‌شود.

خوانندهٔ جاه‌طلب که با اصل آن شعرها آشنایی ندارد می‌پندارد که در زبان اصلی نیز شعر چنین صورتی داشته است. آنگاه این نمونهٔ مخدوش و نادرست را سرمشق قرار می‌دهد و، درست مانند همان عبارتهای ترجمه شده، نظم عادی جمله فارسی را درهم می‌ریزد و می‌پندارد که دیگر در کار «نوپردازی» به کمال رسیده است.

در این گونه موارد شاید هیچ لازم نباشد که کسی زحمت بحث را به خود بدهد. یقین است که ذوق طبیعی فارسی‌زبانان بر این کار خواهد خندید و بی‌هنران به سزای خویش که افتادن در چاه فراموشی است خواهند رسید.

این بود نظری اجمالی به تحولاتی که در قالب و وزن شعر فارسی روی داده است[۱].

۱ ـ مرحوم دکتر پرویز ناتل خانلری، مجلهٔ سخن.

نیما یوشیج

علی اسفندیاری در پاییز سال ۱۳۱۵هـ ق. برابر با ۱۲۷٤هـش. در یوش مازندران دیده به جهان گشود. پدرش ـ ابراهیم‌خان اعظام‌السلطنه ـ مردی شجاع و آتشی‌مزاج بود و با کشاورزی و گله‌داری روزگار می‌گذرانید. نیما یوشیج دوران کودکی خود را در دامان طبیعت و در میان شبانان گذراند. دوازده سال داشت که با خانواده‌اش به تهران آمد و پس از گذراندن دورهٔ دبستان، برای فراگرفتن زبان فرانسه به مدرسهٔ سن‌لویی رفت. نخستین شعری که از نیما به چاپ رسید ***قصهٔ رنگ پریده*** است که در سال ۱۳۳۹ هجری قمری برابر با اسفندماه ۱۲۹۹ هجری شمسی در قالب مثنوی به وزن ***مثنوی مولوی*** ـ بحر هزج مسدّس سروده و یکسال بعد انتشار داده است.

قطعهٔ «ای شب» در سال ۱۳۰۱ هجری شمسی در روزنامهٔ هفتگی نوبهار منتشر شد، «افسانه» نیز در همین سالها منتشر شد. در سال ۱۳۱٦ نیما، ***ققنوس*** را آفرید.

شعر او:

در مطالعهٔ شعر نیما آنچه نخست جلب‌نظر می‌کند دید تازهٔ او به طبیعت و جهان است. به همین جهت موضوع و مضمونهایی در شعر او راه یافته که در آثار دیگران یا طرح نشده یا بدان زاویه موردتوجه نبوده است. نکتهٔ دیگر نظر اجتماعی و اقتصادی نیماست در بسیاری از اشعارش و نیز شعرهایی سمبولیک و انتقادی که ناگزیر

پیچیده‌ترست و همین‌گونه معانی را هر بار به نوعی که احساس کرده و به صورتی تازه و بی‌سابقه عرضه داشته است. انس با طبیعت و همدلی با آن از ویژگیهای شعر نیماست. شعر نیما از این حیث با آثار دیگران بسیار متفاوت است. وی همان‌گونه که در زندگانی عملی به روستا و کوهسار و جنگل دل‌بستگی داشت در شعرش نیز این حالت منعکس است. توجه او به انواع درختان، گیاهان، پرندگان، حیوانات، حشرات و همهٔ موجودات یادآور نوعی دقت‌نظر است که در آثار شعرای مغرب‌زمین دیده می‌شود. انعکاس رنگ محلی در شعرنیما از صفات شعر راستین و فطری است. اما مهمترین و بارزترین ویژگی شعرنیما بدعتی است که او در موسیقی شعر با کوتاه و بلندی مصراعها و جابجایی قافیه‌ها پدید آورده است. نیما وزن را برای شعر لازم و حتمی می‌داند برهمان اساس وزن شعر فارسی مبنی بر امتداد مصوّتها و تکیهٔ کلمات، منتهی نه آن چنان که در شعر قدیم وزن بیت یا مصراع، معیار تعیین وزن شعر به شمار می‌آمد زیرا طول مصراعها در شعر وی یکسان و برابر نیست. نیما درصدد است به جای آن که مصراع را معیار وزن شعر قرار دهد به کلّ پیکرهٔ اثر و مجموع مصراعها یک صورت موسیقایی و آهنگین ببخشد، کوتاه و بلندی مصراعها نیز به طور کلّی بیشتر تابع جریان و آهنگ طبیعی سخن و آن چنان است که روح کلام و احیاناً تاکیدها، تکیه‌ها یا وقفها و بافت جمله‌ها اقتضا می‌کند نه آن که وقتی سخن نیاز نداشته باشد مصراع را برای کامل کردن بقیهٔ وزن از کلمات پر کند به این ترتیب تساوی ارکان عروضی در مصراعها در شعر او ملحوظ نیست اما شعر موزون است و قابل تقطیع و تعدّد و تنوّع اوزان در شعر به صورتی وافر تواند بود. موضوع دیگر قافیه در شعر نیماست شعر نیما مقفّی است لیکن؛ نه آن صورت مکرّر و مرتب که قافیه در شعر سنّتی رعایت شده است. قافیه در شعرنیما جای ثابت ندارد که درست در همان موضع تکرار شود بنابراین نیما برای قافیه نیز اهمیت خاصی قائل است به این معنی که مقامی مهمتر از تکرار خودبخود در پایان مصراعها می‌تواند داشته باشد بلکه رکنی است آهنگین برای تفکیک مطالب و نیز معطوف داشتن مطالب بهم‌پیوسته به یکدیگر. پس نیما وزن را و هم قافیه را از ابزارهای لازم و سودمند شعر می‌شمارد منتهی نظر او آن است که وزن و آهنگ شعر را باید روح و موضوع و اقتضای طبیعی شعر، هم‌آهنگ با

جریان‌فطری‌وآزادکلام،به‌وجودآوردنه‌آن که ارکان عروضی بر آن حکومت داشته باشد.

او در ۱۸ دی‌ماه ۱۳۳۸ هـ‌ش. به علّت ذات‌الرّیه در تهران درگذشت.

آثار او به شرح زیر است:

مانلی **۱۳۳٦؛** ***افسانه و رباعیات*** **۱۳۳۹؛** ***برگزیدهٔ اشعار*** **۱۳٤۲؛** ***ماخ‌اولا*** **۱۳٤٤؛** ***شعر من*** **۱۳۴۵؛** ***شهر شب شهر صبح*** **۱۳٤٦؛** ***قلم‌انداز*** **۱۳٤۹؛** ***فریادهای دیگر و عنکبوت‌رنگ*** **۱۳۵۱؛** ***آب در خوابگه مورچگان*** **۱۳۵۳؛** ***نمونه‌هایی از شعر نیما*** **۱۳۵۳؛** ***مانلی و خانهٔ سریویلی*** **۱۳۵۴؛** ***حکایات و خانوادهٔ سرباز*** **۱۳۵۴؛** ***افسانه*** (با نقاشی بهمن دادخواه) **۱۳۵۷؛** ***مجموعه آثار نیما*** **۱۳٦٤؛** ***برگزیدهٔ آثار نیما*** **۱۳٦۸.**

آی آدمها!

نیما یوشیج (۱۳۳۸ شمسی)

آی آدمها که بر ساحل نشسته، شاد و خندانید!
یک نفر در آب دارد می‌سپارد جان.
یک نفر دارد که دست و پای دائم میزند،
روی این دریای تند و تیره و سنگین که می‌دانید.
آن زمان که مست هستید،
از خیال دست یابیدن به دشمن.
آن زمان که پیش خود بیهوده پندارید.
که گرفتستید، دست ناتوانی را،
تا توانایی بهتر را پدید آرید.
آن زمان که تنگ می‌بندید،
بر کمرهاتان کمربند.
در چه هنگامی بگویم من؟
یک نفر در آب دارد می‌کند بیهوده جان، قربان.

٭

آی آدمها! که بر ساحل بساط دلگشا دارید:
نان به سفره، جامه‌تان بر تن.
یک نفر در آب می‌خواند، شما را.
موج سنگین را به دست خسته می‌کوبد.
باز می‌دارد دهان با چشم از وحشت دریده.
سایه‌هاتان را ز راه دور دیده.
آب را بلعیده در گود کبود و هر زمان، بی‌تابیش افزون،
می‌کند زین آبها بیرون،
گاه سر، گه پا.
آی آدمها!
او ز راه مرگ، این کهنه جهان را باز می‌پاید.
میزند فریاد و امید کمک دارد:
ـ «آی آدمها که روی ساحل آرام، درکار تماشایید!»

٭

موج می‌کوبد به روی ساحل خاموش
پخش می‌گردد چنان مستی به جای افتاده، پس مدهوش.
می‌رود نعره‌زنان؛ وین بانگ باز از دور می‌آید:
«آی آدمها!»
و صدای باد هر دم دلگزاتر
در صدای باد بانگ او رهاتر،
از میان آبهای دور و نزدیک،
باز درگوش این نداها:
«آی آدمها!»...

شب

هست شب، یک شب دم‌کرده و خاک
رنگ رخ باخته است
باد نوباوهٔ ابر، از بر کوه
سوی من تاخته است.
هست شب. همچو ورم‌کرده تنی گرم در استاده هوا
هم ازین روست نمی‌بیند اگر گمشده‌ای راهش را
با تنش گرم بیابان دراز
مرده را ماند در گورش تنگ
به دل سوختهٔ من ماند
به تنم خسته که می‌سوزد از هیبت تب!
هست شب آری شب

تفسیر:

شعری که در مجموع، همهٔ سطور و حتّی همهٔ کلماتش به هم ارتباط دارد، تا آنجا که وقتی به آرامی از اول تا آخر آن را مرور می‌کنیم، گویی در آغاز نطفه‌ای است که بتدریج شکل می‌گیرد و سرانجام به پایان شعر که رسیدیم هیئت واقعی آن را باز می‌یابیم. در این شعر شاعر در ابتدا شبی از شبهای شمال را توصیف می‌کند: شبی که دم‌کرده و از این دم‌کردگی رنگ خاک پریده است. ولی در همین دو سطر آغاز شعر از رابطهٔ شب با خود (که پس از این او را خواهیم شناخت) سخن گفته است. زیرا به «خاک» حالتی انسانی بخشیده، یعنی اسطوره ساخته است. چرا که در حقیقت این انسان است که بر اثر گرفتگی هوا رنگش از رخ می‌پرد. تا دو سطر بعد که ناگهان با بادی که بر او می‌تازد، مستقیماً از خود سخن می‌گوید. این بند اول شعر بود که می‌توان آنرا به مثابهٔ اشاره‌ای برای تمامی شعر دانست. شعری که به نظر می‌رسد به منزلهٔ خطّی است

مستقیم، که یک سر آن شب است و سر دیگر آن، شاعر شب‌نشین. و بنابراین در بندهای بعدی است که احتمالاً رابطهٔ میان شب و شب‌نشین روشن خواهد شد. در بند دوم که فقط دو سطر است باز از شب اسطوره‌ای دیگر می‌سازد. شبی که همچون تنی گرم در هوای راکد ایستاده است، آنچنان که هیچ گمشده‌ای نمی‌تواند راهش را بازیابد. و در بند سوم، بیابان دراز را به صورت مرده‌ای با تنی گرم می‌بیند که در گور تنگش خفته است. زیرا در حقیقت دل‌سوختهٔ اوست که در قالب تنِ خسته، از هیبت تب می‌سوزد. اینجاست که استحاله صورت می‌گیرد. چرا که اگر تصویری آن چنان از بیابان می‌دهد، به علت تصویر بعدی است که از تشابه میان بیابان با تن و دل خویش سخن می‌گوید: تنِ گرم بیابان و تنِ خستهٔ شاعر که از تب می‌سوزد با بیابانی همچون مرده‌ای در گور تنگ و همچون دل سوخته‌ای در قالب تنگ تن، حالاست که می‌فهمیم چرا در آغاز شعر شب را دم کرده و خاک را رنگ‌باخته دیده است. و بعد چرا شب را همچون تنی گرم و ورم‌کرده و هوا را ایستاده و بیابان را مرده‌ای با تنی گرم. زیرا براستی این چشم‌اندازی است که از دریچهٔ چشم مردی خسته از هیبت تب تصویری شده است و این نهایت صمیمیت، صداقت و حقیقت شاعری است که چون خسته و تبدار در شب است حالت خاص خود را به تمام اشیایی که در چشم‌انداز خود می‌بیند تحمیل می‌کند. و از ترکیب این خطوط ارتباطی (سطور شعر) و ایجاد رابطه میان اشیاء بر محور و مرکزیت خود فضا می‌سازد. و حالا جرم شب و بیابان و خاک و هوا را نیز خسته و تب‌کرده می‌بینیم. آن هم تا آنجا که گویی از مجموع ترکیب اینها، یعنی شب و بیابان و خاک و هوا، می‌توانیم چهرهٔ واقعی شاعر را بازشناسیم. چرا که هر کدام ازاینها چهره‌ای انسانی گرفته‌اند و مجموع اینها چهرهٔ نیماست.

محمد حقوقی، شعر نو از آغاز تا امروز، (ص ۲۵ ـ ۲۷).

می تراود مهتاب

می‌تراود مهتاب

می‌درخشد شبتاب

نیست یک دم شکند خواب به چشم کس و لیک
غم این خفتهٔ چند
خواب درچشم ترم می‌شکند.
نگران با من استاده سحر
صبح می‌خواهد از من
کز مبارک دم او آورم این قوم به جان باخته را
بلکه خبر

در جگر لیکن خاری
از ره این سفرم می‌شکند.
نازک‌آرای تن ساق گلی
که به جانش کِشتم
و به جان دادمش آب
ای دریغا به برم می‌شکند.

دستها می‌سایم
تا دری بگشایم
بر عبث می‌پایم
که به در کس آید
در و دیوار به هم ریخته‌شان
بر سرم می‌شکند.

می‌تراود مهتاب
می‌درخشد شبتاب
مانده پای آبله از راه دراز
بردم دهکده مردی تنها
کوله‌بارش بر دوش

دست او بر در، می‌گوید با خود:
غم این خفتهٔ چند
خواب در چشم ترم می‌شکند.

داروَگ[1]

خشک آمد کشتگاه من
در جوار کشت همسایه
گر چه می‌گویند: «می‌گریند روی ساحل نزدیک
سوگواران در میان سوگواران»
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟
بر بساطی که بساطی نیست،
در درون کومهٔ[2] تاریک من که ذره‌ای با آن نشاطی نیست
و جدار دنده‌های نی به دیوار اتاقم دارد از خشکیش می‌ترکد
ـ چون دل یاران که در هجران یاران ـ
قاصد روزان ابری، داروگ! کی می‌رسد باران؟

چند بند از افسانه

در شب تیره، دیوانه‌یی کاو
دل به رنگی گریزان سپرده،
در دره‌ی سرد و خلوت نشسته
همچو ساقه‌ی گیاهی فسرده،
می‌کند داستانی غم‌آور

---

۱ ـ داروگ = وگ‌دار: وزغ، قورباغهٔ درختی.
۲ ـ کومه: کلبه، آلونک (معین).

در میان بس آشفته مانده،
قصه‌ی دانه‌اش هست و دامی
وز همه گفته ناگفته مانده
از دلی رفته دارد پیامی

داستان از خیالی پریشان:

ـ «ای دل من، دل من، دل من!
بینوا، مضطرا، قابل من!
با همه خوبی و قدر و دعوی
از تو آخر چه شد حاصل من،

جز سرشکی به رخساره‌ی غم؟...

آخر ـ ای بینوا دل! چه دیدی
که ره رستگاری بریدی؟
مرغ هرزه‌درایی[1]، که بر هر
شاخی و شاخساری پریدی

تا بماندی زبون و فتاده؟...

می‌توانستی ای دل، رهیدن
گر نخوردی فریب زمانه،
آنچه دیدی، ز خود دیدی وبس
هر دمی یک ره و یک بهانه،

تا تو ای مست! بامن ستیزی.

تا به سرمستی و غمگساری
با (فسانه) کنی دوستاری
عالمی دایم از وی گریزد،

---

۱ ـ هرزه‌درا: یاوه‌گوی (معین).

با تو او را بود سازگاری

مبتلایی نیابد به از تو»

افسانه: ـ «مبتلایی که ماندهٔ او

کس در این راه لغزان ندیده

آه دیری است کاین قصه گویند:

از بر شاخه مرغی پریده

مانده بر جای از او آشیانه.

ای فسانه، فسانه، فسانه!

ای خدنگ[1] ترا من نشانه!

ای علاج دل! ای داروی درد

همره گریه‌های شبانه!

فروغ

در دیماه سال ۱۳۱۳ در تهران به دنیا آمد. وی در دوران کوتاه زندگانی خویش سفرهای متعدّدی به کشورهای اروپایی (فرانسه، آلمان، ایتالیا و انگلستان) داشت. او در روز دوشنبه ۲٤ بهمن سال ۱۳٤٥ بر اثر تصادف اتومبیل درگذشت.

نخستین دفترهای شعر فروغ فرخ‌زاد (اسیر، دیوار، عصیان) شعرهایی بود زنانه و سرکش و رومانتیک و بحث‌انگیز. سپس فروغ تحت‌تأثیر معاشرت با نویسندگان معاصر ومحیط ادبی و فکری دوستان و پیرامونیان خود نگرشی دیگر نسبت به هنر و شعر و جامعه پیداکرد و این تحوّل فکری به اندازه‌ای بود که مجموعهٔ اخیر شعر خود را «تولدی دیگر» نامیده است که دارای روح و حالتی است متفاوت، شعرهایی اجتماعی و انتقادی.

۱ ـ خدنگ: تیر. در اصل خدنگ، نام درختی است بسیار سخت که از چوب آن نیزه و تیر و ز ین اسب سازند (معین).

در شعر فروغ نیز وصف طبیعت و ستایش زیباییهای آن جایی خاص و گاه حالت نمادی و مثالی دارد. آنچه در مجموعهٔ آثار فروغ جلب‌نظر می‌کند جوهر شعری و نمودار آن است که وی دارای روح و قریحه‌ای است شاعرانه. ما در برخورد با آثار فروغ با شاعری صاحب ذوق سر و کار داریم و شعر او ما رابه عوالم تازه‌ای می‌برد. بعضی از آثار اجتماعی اوست: عروسک کوکی، در غروبی ابدی، دیدار در شب، تنها صداست که می‌ماند، ایمان بیاوریم به آغاز فصل سرد. که اکثر در دفتر تولدی دیگر آمده است و در آنها با تعبیرهای نمادی و رمزآمیز مثلاً سخن می‌رود.

در شعر فروغ یک نکته قابل ملاحظه استقلال دید و تجربهٔ شخصی است و کوشش برای دست‌یابی به زبانی زنده و متناسب با آنچهِ شاعر در ضمیر خود دارد. فروغ با استفادهٔ آزادانه از کلمات و ترکیبات موردنیاز در شعر خویش و بیشتر از آن با تصویرهایی که پدید آورده توانسته است بخصوص برخی مظاهر خشن و ناهموار زندگانی مردم را در شعرش نمایش دهد.

در مورد وزن نیز محسوس است که شعر فروغ از حیث الزامات وزن رهاتر و قابل‌انعطاف‌تر از شعر برخی نوپردازان معاصر است و شاید آن سیلان گاه به افراط می‌رسد که خواننده احیاناً موسیقی در شعر چندان احساس نمی‌کند.

از سوی دیگر ابداع مضامین تازه و خلق تصویرهای بدیع و اشیاء و محیط اطراف و همهٔ مظاهر حیات را با دیدی متفاوت نگریستن ومشهودات و دریافتهای خود را به پردهٔ شعر کشیدن در عین حال آن از ویژگی‌های زیبای شعر فروغ است.

آثار او به شرح زیر است:

اسیر ۱۳۳۱؛ *دیوار* ۱۳۳۵؛ *عصیان* ۱۳۳٦؛ *تولدی دیگر* ۱۳٤۲؛ *ایمان بیاوریم* ۱۳۵۲؛ *برگزیدهٔ اشعار* ۱۳۵۳؛ *گزینهٔ اشعار* ۱۳٦٤.

آن روزها

آن روزها رفتند

آن روزهای خوب

آن روزهای سالم سرشار
آن آسمان‌های پر از پولک
آن شاخساران پر از گیلاس
آن خانه‌های تکیه داده در حفاظ سبز پیچکها
به یکدیگر
آن بام‌های بادبادک‌های بازیگوش
آن کوچه‌های گیج از عطر اقاقی‌ها...

* * *

آن روزها رفتند
آن روزهای جذبه و حیرت
آن روزهای خواب و بیداری
آن روزها هر سایه رازی داشت
هر جعبهٔ سربسته گنجی را نهان می‌کرد
هر گوشهٔ صندوقخانه، در سکوت ظهر
گویی جهانی بود
هر کس ز تاریکی نمی‌ترسید
در چشمهایم قهرمانی بود...

* * *

آن روزها رفتند
آن روزهای خیرگی در رازهای جسم
آن روزهای آشناییهای محتاطانه با زیبایی رگ
های آبی رنگ
دستی که با یک گل
از پشت دیواری صدا می‌زد
یک دست دیگر را

و لکه‌های کوچک جوهر، بر این دست مشوش،
مضطرب، ترسان...

تولدی دیگر

آفتاب می‌شود

نگاه کن که غم درون دیده‌ام
چگونه قطره قطره آب می‌شود
چگونه سایهٔ سیاه سرکشم
ـ اسیر دست آفتاب می‌شود
نگاه کن
تمام هستیم خراب می‌شود
شراره‌ای مرا به کام می‌کشد
مرا به اوج می‌برد
مرا به دام می‌کشد
نگاه کن
تمام آسمان من
پر از شهاب می‌شود
تو آمدی ز دورها و دورها
ز سرزمین عطرها و نورها
نشانده‌ای مرا کنون به زورقی
ز عاجها، ز ابرها، بلورها
مرا ببر امید دلنواز من
ببر به شهر شعرها و شورها
به راه پرستاره می‌کشانیم
فراتر از ستاره می‌نشانیم

نگاه کن
من از ستاره سوختم
لبالب از ستارگان تب شدم
چو ماهیان سرخ رنگِ ساده‌دل
ستاره‌چینِ برکه‌های شب شدم
چه دور بود پیش از این زمین ما
به این کبود غرفه‌های آسمان
کنون به گوش من دوباره می‌رسد
صدای تو
صدای بال برفی فرشتگان...

تولدی دیگر

دکتر پرویز ناتل خانلری

در سال ۱۳۱٦ شعر ماه در مرداب در ۱۳۲۱ شعر یغمای شب و ظهر را می‌سراید و مهر همان سال شعر عقاب را در قالب مثنوی می‌سراید.

اثر منظوم او ماه در مرداب است که در سال ۱۳٤۳ چاپ کرده است. خانلری در سال ۱۳٦۹ درگذشت.

عقاب

«گویند زاغ سیصد سال بزید و گاه سال عمرش ازین نیز درگذرد... عقاب را سی سال عمر بیش نباشد.» خواص‌الحیوان

گشت غمناک دل و جان عقاب   چو ازو دور شد ایام شباب
دید کش دور به انجام رسید   آفتابش به لب بام رسید

بـــاید از هســـتی دل بـــرگیرد ره ســـوی کشـــور دیگـــر گـیرد
خـواست تـا چـارهٔ نـاچار کـند دارویـــی جـوید و درکـار کـند
صبحگـــاهی ز پــی چـارهٔ کـار گشت بـر بـاد سـبک‌سیر سـوار
گله کـاهنگ چـرا داشت به دشت نـاگـه از وحشت پُـر ولوله گشت
وان شبـــان بـیم‌زده، دل‌نگـران شـــد پــی بــرهٔ نــوزاد دوان
کـبک در دامـن خـاری آویـخت مـار پیچید و به سوراخ گـریخت
آهـو استـاد و نگـه کـرد و رمید دشت را خـــط غبــاری بکشـید
لیک صیـــاد ســـر دیگــر داشت صـــید را فـــارغ و آزاد گـذاشت
چـارهٔ مـرگ نـه کـاریست حقیر زنـده را دل نشـود از جـان سیر
صید هـر روزه به چـنگ آمـد زود مگـــر آن روز کـــه صیـاد نـبود
آشیـان داشت در آن دامـن دشت زاغکـی زشت و بـدانـدام و پلشت
سنگهـا ازکـف طـفلان خـورده جـان ز صـد گـونه بـلا دربـرده
ســـالها زیسـته افـزون ز شمـار شکـــم آکـــنده زگـند و مـردار
بـــر ســر شــاخ ورا دیـد عقـاب ز آسمان سوی زمین شد به شتاب
گفت: «کای دیده ز ما بس بیداد بـــا تــو امــروز مـرا کـار افتـاد
مشکـــلی دارم اگـــر بگشــــایی بکــنم هــر چـه تــو می‌فرمایی»
گـفت: «مـا بـندهٔ درگـاه توایـم تـا کـه هسـتیم هـواخـواه توایـم
بـنده آمـاده، بگـو فرمـان چیست جان به راه تو سپارم جـان چیست
دل چـو در خـدمت تـو شـاد کـنم نـنگم آیـد که ز جـان یـاد کـنم»
این همه گفت ولی بـا دل خـویش گـــفتگویی دگـر آورد بـه پـیش
کـاین ستمکـار قـوی‌پنجه کـنون از نیـــازست چـنین زار و زبـون
لیک نـاگـه چو غضبنـاک شـود زو حساب من و جـان پـاک شـود
دوســـتی را چـــو نبـاشد بنیـاد حـــزم را بـــاید از دست نـداد
در دل خویش چو این رای گـزید پـر زد و دورتـرک جـای گـزید
زار و افســرده چـنین گـفت عقـاب کـه مـرا عـمر حبابیست بـر آب

راست است این که مرا تیزپرست لیک پرواز زمان تیزتر است
من گذشتم به شتاب از در و دشت به شتاب ایام از من بگذشت
گر چه از عمر دل سیری نیست مرگ می‌آید و تدبیری نیست
من و این شهپر و این شوکت و جاه عمرم از چیست بدین حد کوتاه
تو بدین قامت و بال ناساز به چه فن یافته‌ای عمر دراز؟
پدرم از پدر خویش شنید که یکی زاغ سیه‌روی پلید
با دو صد حیله به هنگام شکار صد ره از چنگش کردست فرار
پدرم نیز به تو دست نیافت تا به منزلگه جاوید شتافت
لیک هنگام دم بازپسین چون تو بر شاخ شدی جایگزین
از سر حسرت با من فرمود کاین همان زاغ پلیدست که بود
عمر من نیز به یغما رفته است یک گل از صد گل تو نشکفته است
چیست سرمایهٔ این عمر دراز؟ رازی اینجاست تو بگشا این راز
زاغ گفت: ار تو درین تدبیری عهد کن تا سخنم بپذیری
عمرتان گر که پذیرد کم و کاست دگری را چه کند کاین ز شماست
ز آسمان هیچ نیاید فرود آخر از این همه پرواز چه سود؟
پدر من که پس از سیصد و اند کان اندرز بد و دانش و پند
بارها گفت که بر چرخ اثیر بادها راست فراوان تأثیر
بادها کز ز بر خاک وزند تن و جان را نرسانند گزند
هر چه از خاک شوی بالاتر باد را بیش گزندست و ضرر
تا بدانجا که بر اوج افلاک آیت مرگ شود پیک هلاک
ما از آن سال بسی یافته‌ایم کز بلندی رخ برتافته‌ایم
زاغ را میل کند دل به نشیب عمر بسیارش از آن گشته نصیب
دیگر این خاصیت مردارست عمر مردارخوران بسیارست
گند و مردار بهین درمانست چارهٔ رنج تو زان آسانست
خیز و زین بیش ره چرخ مپوی طعمهٔ خویش بر افلاک مجوی

ناودان جایگهی سخت نکوست　　به از آن کنج حیاط و لب جوست

من که بس نکتهٔ نیکو دانم　　راه هر برزن و هر کو دانم

خانه‌ای در پس باغی دارم　　وندر آن گوشه سراغی دارم

خوان گستردهٔ الوانی هست　　خوردنیهای فراوانی هست

آنچه زان زاغ چنین داد سراغ　　گندزاری بود اندر پس باغ

بوی بد رفته از آن تا رهِ دور　　معدن پشه، مقام زنبور

نفرتش گشته بلای دل و جان　　سوزش و کوری دو دیده از آن

آن دو همراه رسیدند از راه　　زاغ بر سفرهٔ خود کرد نگاه

گفت: خوانی که چنین الوانست　　لایق حضرت این مهمانست

می‌کنم شکر که درویش نیَم　　خجل از ماحضرِ خویش نیَم

گفت و بنشست و بخورد از آن گند　　تا بیاموزد ازو مهمان پند

عمر در اوج فلک برده به سر　　دم زده در نفس باد سحر

ابر را دیده به زیر پر خویش　　حیوان را همه فرمانبر خویش

بارها آمده شادان ز سفر　　به رهش بسته فلک طاق ظفر

سینهٔ کبک و تذرو و تیهو　　تازه و گرم شده طعمهٔ او

اینک افتاده بر این لاشه و گند　　باید از زاغ بیاموزد پند

بوی گندش دل و جان تافته بود　　حال بیماری دق یافته بود

دلش از نفرت و بیزاری ریش　　گیج شد، بست دمی دیدهٔ خویش

یادش آمد که بر آن اوج سپهر　　هست پیروزی و زیبایی و مهر

فر و آزادی و فتح و ظفرست　　نفس خرم باد سحرست

دیده بگشود و به هر سو نگریست　　دید گِردش اثری زینها نیست

آنچه بود از همه سو خواری بود　　وحشت و نفرت وبیزاری بود

بال بر هم زد و برجست از جا　　گفت کای یار ببخشای مرا

سالها باش و بدین عیش بناز　　تو و مردار تو و عمر دراز

من نیم درخور این مهمانی　　گند و مردار ترا ارزانی

گـسر بـر اوج فـلکم بـاید مـرد — عـمر در گـند بـه سر نتوان بـرد
شـهپر شـاه هـوا اوج گـرفت — زاغ را دیـده بـر او مـانده شگفت
سـوی بـالا شـد و بـالاتر شـد — راست بـا مـهر فلک هـمسر شد
لحـظه‌ای چند بـر ایـن لوح کـبود — نـقطه‌ای بـود و سپس هـیچ نـبود

یغمای شب

شب به یغمـا رسید و دست گشود — در تـه دره هـر چـه بـود ربـود
رود دیـریست تـا اسیر ویست — بشـنو ایـن هـای هـای زاری رود
گنج باغ از سپید و سرخ و بنفش — همه در چنگ شب به یغما رفت
شـاخ گـردو ز بـیم پـای نهـاد — بـر سـر شـاخ سیب و بـالا رفت
شب چـو دود سیه تـنوره کشید — رو نهـاد از نشـیب سـوی فـراز
دست وپـای درختهـا گـم شـد — بـر نیـامد ز هـیچ یک آواز
بانگ برداشت مرغ حق: شب! شب! — بـرگ بـر شـاخ بـید لرزان شـد
راه فـرسوده بـر زمـین بـخزید — لای انـبوه پـونه پنهـان شـد
شب دمـی گرم برکشید و بخفت — ایـنک آسـوده از هـجوم و سـتیز
یک سـپیدار و چـند بـید کـهن — بـر سـر پشـته‌انـد پـا بـه گـریز

ماه در مرداب

بت‌پرست

نغمهٔ چنگم در این بزم ار نیامد دلپذیر،
ای امید جان! ببخشای، این گنه بر من مگیر.
می‌زدم انگشت چون، بر تار چنگ
نغمه‌ها می‌ریخت نغز و رنگ رنگ.
باد می‌ماند از ره و می‌داشت گوش
سرد و افسون کرده بر جا، مه خموش.

آسمان در وجد می‌شد، خاک هم
مهوشان گنبد افلاک هم.
گفتم از این نغمه کز وی طاق عالم پرصداست
ارمغان سازم بتی را کارزوی جان ماست.

برده بود از ره مرا، دیو غرور
پای‌کوبان آمدم از راه دور.
اینک اینجا پیش تو شرمنده‌ام
وه چه بی‌آزرم و سرکش بنده‌ام.
نغمه‌ها در هر نگاهت خفته است
جان من از این نگاه آشفته است.
چیست در بزم تو سازم؟ بانگ ناسازی و بس
مایهٔ دردسری؟ بیهوده آوازی و بس.
شوق دیدار توام در ره کشید
ذره را خورشید درخرگه کشید
لرزد از مهرت دل سرمست من
زان نباشد گرم و چابک دست من.
وای من! کان آرزو بر باد شد
منکر تو، دشمن من، شاد شد.
شرمم آید گر برآید بر زبانت نام من.
وای بر این جان دشمن‌کام بدفرجام من.

می‌شدم در راه.
دل ز شوقت مست.
پایم از جا شد؛
چنگ من بشکست.

چون بیازیدم،
سویش اینجا دست،
از رگ هر تار؛
ناله‌ای برجست.
ناله‌ای دلسوز جای نغمه‌های دلپذیر
ای امید جان! ببخشای، این گنه بر من مگیر.

ماه در مرداب

دکتر مهدی حمیدی شیرازی

فرزند ثقةالاعلام از رجال شیراز است در سال ۱۲۹۳ شمسی در شیراز به دنیا آمد مقدمات و متوسطه را در شیراز و دورهٔ لیسانس و دکترا را در تهران به پایان رسانید و در دانشکدهٔ معقول و منقول اشتغال یافت.

دکتر حمیدی در موضوعات گوناگون و قالب‌های متنوع شعر گفته و مجموعه‌های متعدد پرداخته است. روح حساس و پرجوش و خروش او، قریحه و ذوق آفرینندهٔ قدرت طبع و چیرگی وی بر بیان سبب شده بود که در هر باب بتواند آنچه در ضمیر دارد هنرمندانه به شعر درآورد و در انتقال عواطف و اندیشه‌های خویش به دیگران کامیاب شود، همان احساسات تند و سرکش که در اشعار عاشقانهٔ او موج می‌زند در شعرهای اجتماعی و وطنی وی و مناقشات شعریش نیز هست با همان صراحت و صداقت که از عشق خویش سخن می‌گوید از وطن خود و عقاید ادبیش دفاع می‌کند، همان ابراز شخصیت و نازش به شعر و شاعری که در اشعار عاشقانه‌اش مجال ظهور یافته در دیگر اشعارش مشهود است. شاعری است سریع‌التأثر و آتشین‌طبع و نستوه با واکنشهای روحی شدید در برابر هر چه بر او می‌گذرد.

از اشعار اوست:

در امواج سند

به مغرب، سینه‌مالان قرص خورشید نهان می‌گشت پشت کوهساران
فرو می‌ریخت گردی زعفران‌رنگ به روی نیزه‌ها و نیزه‌داران

ز هر سو بر سواری غلت می‌خورد تن سنگین اسبی تیر خورده
به زیر باره[1] می‌نالید از درد سوار زخمدار نیم‌مرده

ز سم اسب میچرخید بر خاک بسان گوي خون‌آلود، سرها
ز برق تیغ می‌افتاد در دشت پیاپی دستها دور از سپرها

میان گردهای تیره چون میغ[2] زبانهای سنانها برق می‌زد
لب شمشیرهای زندگی‌سوز سران را بوسه‌ها بر فرق می‌زد

نهان می‌گشت روی روشن روز به زیر دامن شب در سیاهی
در آن تاریک شب می‌گشت پنهان فروغ خرگه خوارزمشاهی

دل خوارزمشه یک لمحه[3] لرزید که دید آن آفتاب بخت، خفته
ز دست ترکتازیهای ایام به آبسکون[4] شهی بی‌تخت، خفته

اگر یک لحظه امشب دیر جنبد سپیده‌دم جهان در خون نشیند
به آتشهای ترک و خون تازیک ز رود سند تا جیحون نشیند

به خوناب شفق در دامن شام به خون آلوده ایران کهن دید
درآن‌دریای خون، در قرص خورشید غروب آفتاب خویشتن دید

---

۱ ـ باره: اسب

۲ ـ میغ: ابر

۳ ـ لمحه: لحظه

۴ ـ آبسکون: بکسر باء، شهر و جزیره‌ای بر ساحل طبرستان که فاصلهٔ آن تا گرگان ۲۴ فرسنگ بوده است.

به پشت پردهٔ شب دید پنهان — زنی چون آفتاب عالم‌افروز
اسیر دست غولان گشته فردا — چو مهر آید برون از پردهٔ روز

به چشمش ماده آهویی گذر کرد — اسیر و خسته و افتان و خیزان
پریشان حال، آهو بچه‌ای چند — سوی مادر دوان و ز وی گریزان

چه اندیشید آن دم کس ندانست — که مژگانش به خون دیده تر شد
چو آتش در سپاه دشمن افتاد — ز آتش هم کمی سوزنده‌تر شد

زبان نیزه‌اش در یاد خوارزم — زبان آتشی در دشمن انداخت
خم تیغش به یاد ابروی دوست — به هر جنبش سری بر دامن انداخت

چو لختی در سپاه دشمنان ریخت — از آن شمشیر سوزان، آتش تیز
خروش از لشکر انبوه برخاست — که از این آتش سوزنده پرهیز

در آن باران تیر و برق پولاد — میان شام رستاخیز می‌گشت
در آن دریای خون در دشت تاریک — به دنبال سر چنگیز می‌گشت

بدان شمشیر تیز عاقبت‌سوز — در آن انبوه، کار مرگ می‌کرد
ولی چندان که برگ از شاخه می‌ریخت — دوچندان می‌شکفت و برگ می‌کرد

سرانجام آن دو بازوی هنرمند — ز کشتن خسته شد وز کار واماند
چو آگه شد که دشمن خیمه‌اش جست — پشیمان شد که لختی ناروا ماند

عنان باد پای خسته پیچید — چون برق و باد، زی خرگاه آمد
دوید از خیمه خورشیدی به صحرا — که گفتندش سواران: شاه آمد

۲

میان موج می‌رقصید در آب — به رقص مرگ، اخترهای انبوه
به رود سند می‌غلطید بر هم — ز امواج گران کوه از پی کوه

خروشان، ژرف، بی‌پهنا، کف‌آلود
دل شب می‌درید و پیش می‌رفت
از این سد روان در دیدهٔ شاه
ز هر موجی هزاران نیش می‌رفت

نهاده دست بر گیسوی آن سرو
بر این دریای غم نظاره می‌کرد
بدو می‌گفت اگر زنجیر بودی
ترا شمشیرم امشب پاره می‌کرد

گرت سنگین‌دلی، ای نرم‌دل آب!
رسید آنجا که بر من راه بندی
بترس آخر ز نفرینهای ایام
که ره بر این زن چون ماه بندی!

ز رخسارش فرو می‌ریخت اشکی
بنای زندگی بر آب می‌دید
در آن سیمابگون امواج لرزان
خیال تازه‌ای در خواب می‌دید

اگر امشب زنان و کودکان را
ز بیم نام بد در آب ریزم
چو فردا جنگ بر کامم نگردید
توانم کز ره دریا گریزم

به یاری خواهم از آن سوی دریا
سوارانی زره‌پوش و کمانگیر
دمار از جان این غولان کشم سخت
بسوزم خانمانهاشان به شمشیر

شبی آمد که می‌باید فدا کرد
به راه مملکت فرزند و زن را
به پیش دشمنان استاد و جنگید
رهاند از بند اهریمن وطن را

دراین‌اندیشه‌ها میسوخت چون شمع
که گردآلود پیدا شد سواری
به پیش پادشه افتاد بر خاک
شهنشه گفت: آمد؟ گفت آری

پس‌آنگه کودکان‌رایک‌به‌یک‌خواست
نگاهی‌خشم‌آگین‌درهوا کرد
به آب دیده اول دادشان غسل
سپس در دامن دریا رها کرد!

بگیر ای موج سنگین کف‌آلود
ز هم واکن دهان خشم، واکن
بخور ای اژدهای زندگی‌خوار
دوا کن درد بی‌درمان، دوا کن!

زنان چون کودکان در آب دیدند
چو موی خویشتن در تاب رفتند

وز آن درد گـــران، بـی‌گفتهٔ شـاه — چـو مـاهی در دهـان آب رفـتند

شـهنشه لمـحه‌ای بـر آبهـا دیـد — شکـــنج گـــیسوان تـــاب داده
چه کـرد از آن سپس، تـاریخ دانـد — بـــه دنبـــال گـل بـر آب داده!

شبی را تـا شبی بـر لشکـری خـرد — ز تن‌ها سر، ز سرهـا خـود افکـند
چو لشکـر گـرد بـر گـردش گـرفتند — چـو کشـتی بـادپا در رود افکـند!

چو بگذشت از پس آن جنگ دشوار — از آن دریـــای بی‌پـایاب، آســان
به فرزندان و یـاران گـفت چـنگیز: — که گـر فـرزند بـاید، بـاید اینسـان!

۳

بلی، آنـان کـه از ایـن پـیش بـودند — چـنین بسـتند راه تـرک و تـازی
از آن این داستان گـفتم کـه امـروز — بـدانـی قـدر و بـر هـیچش نبـازی

به پاس هر وجب خاکی از این ملک — چه بسیار است، آن سرها که رفته!
ز مستی بر سر هر قطعه زین خـاک — خـدا دانـد چـه افسرهـا کـه رفته!

پس از یک سال

مرگ قـو

شنیدم کـه چـون قـوی زیبـا بـمیرد — فـــریبنده زاد و فریبـــا بـــمیرد
شب مـرگ تنهـا نشیند بـه مـوجی — رود گــوشه‌ای دور و تنهـا بـــمیرد
در آن گوشه چندان غزل خواند آن شب — کـه خـود در میـان غزلهـا بـمیرد
گـــروهی بـرآنـند کـاین مـرغ شـیدا — کجـا عـاشقی کـرد آنجـا بـمیرد
شب مـرگ، از بـیم، آنجـا شتـابد — که از مرگ غـافل شـود تـا بـمیرد
من این نکته گیرم کـه بـاور نکـردم — ندیدم کـه قـویی بـه صـحرا بـمیرد!
چـو روزی ز آغـوش دریـا بـرآمـد — شـبی هـم در آغـوش دریـا بـمیرد
تو دریای من بودی! آغوش واکـن — که می‌خواهد این قوی زیبا بـمیرد

بت‌شکن بابل

افعی شهر از تب دیوانگی / حلقه میزد گرد مرغ خانگی
خلق‌راخونخوارگی‌اصل خوشی است / شادی مخلوق از مردم‌کشی است
کودکان از کشتن موران خوشند / مردمان از کودکی مردم کشند
خاک را گویی به گاه بیختن / الفتی دادند با خون ریختن
بر زمین بی‌گفتهٔ نوح نبی / جنبش دریایی از گول و غبی
یعنی از هر گوشه خلقی دیوخوی / پای‌کوبان سوی دیرآورده روی
گر نباشد بندگان را نذرها / سوزد از خشم خدایان بذرها
باید آنجا حلقه بستن، دف‌زنان / دختری را ذبح کردن، کف‌زنان
رعدها دنبال برق دشنه‌اند / نیست ابری تا خدایان تشنه‌اند
خون قربان حالها را به کند / دانه را پر، گاو را فربه کند
اول سال است و روز خیرهاست / روز رحمت خواستن از دیرهاست
بدرود مرد آنچه روزی کشته است / زن همان پوشد که وقتی رشته است
لاجرم در دیر، نزدیکان دور / تنگ کرده جای جنبیدن به مور
پای کوبان، کف‌زنان، افروخته / چشمها بر صید قربان دوخته
دختری در دفتر صاحبدلی / طرفهٔ بغداد، سحر بابلی
بر سر دوشی چو خوابی دلنواز / گیسویی پیچنده چون یلدا دراز
دستها دربند، همچون جانیان / بر سکویی خاصهٔ قربانیان
خلق را از گوسفندان رام‌تر / از سر گیسوی ناآرام‌تر
زانوان لرزنده، جان در پیچ و تاب / از رخ و لب رفته رنگ و رفته آب
چیست حال آنکه باید کشتنش / با تبر انداختن سر از تنش
کشتنش از جرم ساق مرمرین / پیش سنگین دل بتان آذرین
پیشتر از کشتنش گیسو زدن / گفتنش زیر تبر زانو زدن
ماندنش آنجا که جان را حالهاست / عمرهر یک لحظه‌ای چون سالهاست

دادنش در بوی عـود و بـانگ رود انتظـار آن کـه تـیغ آیـد فـرود
زنگهـا آهـنگ آسـودن زنـد دست پـائین آیـد و گـردن زنـد
لیک ما خوابیم و مرگ مـا رسد دیـر و زودی گـر کـند اما رسـد

* * *

عـاقبت آن وقت جـانفرسا رسید روز آن گـیسوی مشک‌آسا رسـید
آن سبو بشکست و آن پیمانه ریخت آنهمه چین و شکن از شانه ریـخت
خواست فریادی کشد، یارا نداشت نـاخنِ بـریدنِ خـارا نـداشت
خم شد آنجایی که می‌باید، سرش لرزلرزان هـمچو بـیدی پـیکرش
خلق یکدم چشم گشت و گوش گشت جان هر جـنبنده‌ای خـاموش گشت
ذوق خـون مـخلوق را بـفشرد نـای و آن تبرزن پیش و پس بنهاد پـای
بـرق زد در نـور مشـعل آهـنی نـاله‌ای بـرخـاست از پـیراهـنی
استخوانهـا خـرد شـد، رگهـا درید از تبر خون ریـخت، از رگهـا پـرید
گردنی چون عاج از تن دور گشت باز معبد غـرق عـیش و سـور گشت
مردمـان از خرمی‌هـا کـف زدند پـای کـوبیدند و نـای و دف زدنـد
هر کس آنجا بر سر غـم خـاک زد جز یکی کز غـم گریبـان چـاک زد
کـبک و بوتیمـار تـن بـیند در آب هر که نـقش خـویشتن بـیند در آب
ریخت چندان سیب‌هـا روی زمـین لیک یک تن یـافت نـیروی زمـین
گر چـه هـر بیننده‌ای آن بیم دیـد کس نـدید آنهـا که ابراهـیم دیـد

* * *

دانه‌چون در خاک خفت و آب خورد نـور مـهر و پـرتو مهتـاب خـورد
کـم‌کمک در خـاک آبستن شـود پـرورد جـانی کـه خـصم تن شـود
هر چه تن از مهر، قوت افـزایـدش جانِ سرکش، قـهر، افـزون زایـدش
عاقبت جان پای تا سر تـن خـورد طـفل نـوزا مـام آبسـتن خـورد
مغز را از خوردن تـن چـاره نـیست تن‌خوری چون مغزها پتیاره نـیست
هر گیاهی کز زمـین جـوشیده است هست و بود دانـه‌ای نـوشیده است

اینهمه شاخی که جای لانه‌هاست نیست عین دانه‌ها و دانه‌هاست
وین درختانی کز اینسان پر برند گرچه آن مادر نیند آن مادرند
اصل اول زیستن را بروری است خوردن تن از پی جان‌پروری است
میوه‌وگل چیست؟ ـ جان ریشه است جان پاک هر تنی اندیشه است
شعله‌ای باید که تن را جان کند سنگ را می‌راند و مرجان کند
خرما روزا که این میرد در آن شعله‌ای سوزان شود گیرد در آن
زآنچه ابراهیم در آن روز دید معنی این شعلهٔ جانسوز دید
برق زد چون پیش چشم آن آهنش آتشی افتاد در پیراهنش
ور بصورت رفت از معبد تنی رفت در معنی ز آتش خرمنی
پای تا سر شعلهٔ سوزنده شد هر دمي صد بار مرد و زنده شد
قوم نمرود آتشی افروختند جان ابراهیم در وی سوختند
کس نگفت این آتش سرکش در اوست اودرآتش نیست، این آتش در اوست
هر چه ز آن پس دیده بست وباز کرد پیش او آن پیرهن آواز کرد
هر چه در هر کوی و برزن ایستاد پیش چشمش آن تبرزن ایستاد
شکر دیوان به کامش تلخ گشت معبدش دیوانسرای بلخ گشت
خشمگین بگریخت از همسایه‌اش لیک همچون کودکی کز سایه‌اش
رو به کوه آورد و ترک شهر کرد لیک زهری را دوای زهر کرد
درد مردان درد از نامردم است درد این نامردمان درد دم است
گر تواند رو به از مردم گریخت لیک نتواند ز درد دم گریخت
ور گریزد آنکه سوزد محملش چون گریزد آنکه می‌سوزد دلش
شیر را ننگ است گر بی‌دم زید مرد را، گر خالی از مردم زید
گر چه می‌باید ز درد دم دوید سوی مردم باید از مردم دوید

* * *

مهر و مه تابید و هر دم بیش سوخت عشق‌ومهراین‌دورادر خویش سوخت
گر چه اول هر دو را آگاه یافت دید آخر، کاین دو را گه‌گاه یافت

ـ آنکه گه پیداست گه پیداش نیست
شاید ار امروز شد فرداش نیست ـ

ـ کیست آن کامروز را فردا کند
هستی پیدا ز ناپیدا کند؟ ـ

سالها بگذشت و در این حرف ماند
جان‌به‌تن‌جوشیدو در این ظرف ماند

میوه نوشد شاخ راگر نارس است
افتد آن روزی که نوشیدن بس است

کم‌کمک اندیشه رنگ و رو گرفت
با گذشت سالها نیرو گرفت:

ـگرچه جز این شاخه‌هادربیشه نیست
هیچ‌شاخی‌نیست‌کان را ریشه نیست ـ

جوجه را در پوست میدان تنگ شد
لاجرم با پوست گرم جنگ شد

پتکهای روز و شب سندان شکست
مرغ با منقارها زندان شکست

ـ اینهمه پیدا ز ناپیدایی است
اصل،پنهانی‌است،یا پیدایی است؟ ـ

سوخت این اندیشه ز آنسان خرمنش
کاندرون خویش آتش زد منش

پای تا سر غرق در این یاد شد
نعره شد، آواز شد، فریاد شد

گرد خود چون مار پیچیدن گرفت
از درخت عمر برچیدن گرفت

موج می‌زد گیسوان بر شانه‌اش
مرگ می‌غلطید در کاشانه‌اش

لحظه‌ای چشمش به موی سر نشست
آتشی سوزان به خاکستر نشست

بانگ بر خود زد که هان، پیری رسید
نوبت بیزاری و سیری رسید

بت‌شکن! برخیز، بام و در شکن
بت‌شکن، بت‌خانه و بتگر شکن

چیستند اینها که خود سازیمشان
سر به پای از حمق اندازیمشان

یاد از آن معبد پرعود کن
خاک در کاس سر نمرود کن

ناگهان از کوه بانگی ژرف خاست
از دهان دره‌ها این حرف خاست:

آری ابراهیم آری، زود باش
در پی آنها که جان فرمود باش

چونکه ابراهیم این آوا شنید
ایستاد و خیره گشت و واشنید

نعره زدکای بانگ شاهی کیستی؟
کیستی هان ای سیاهی!کیستی؟

چون طنین بانگ او خاموش گشت
آن صدا برخاست، این بیهوش گشت

یک نفس یا بیش، رفت و کم نبود
زانکه چون آمد از این عالم نبود

در دل پرمایه زور پیل داشت
در دل جوشنده رود نیل داشت

دید جز یک تن اگر در کوه نیست / کم ز صدها لشکر انبوه نیست
هر چه نیرو در جهان، درکوه اوست / کوه او همدرد با اندوه اوست
درنهان‌بیش‌است،درصورت‌کم است / هر چه در عالم بود در آدم است
نیست بالاتر از او فرماندهی / نیست از آن سوی عبادان دهی
چون دوای خاکیان درمان اوست / هرچه‌درخاک است در فرمان اوست
این نه آن قطره‌است کز دریا جداست / هستهٔ جوشیده در هستی؛ خداست
لحظه‌ای استاد و لختی چاره کرد / شهر و کوه و دشت را نظاره کرد
نیمهٔ شب بود و مه پرتو فشان / خیمهٔ پیروزه گون گوهرنشان
آسمان بر کوه‌ها پهلو زده / کوه‌ها جمازهٔ زانو زده
باز هر جا دید، هر جا بنگریست / آن تبرزن ایستاد،آن زن گریست
از درون نالید: کای زن! آمدم / های، ای مرد تبرزن، آمدم
رو به دیر آورد و کوهی پشت او / و آن تبرزین کلان در مشت او
رفت‌ویک‌تن‌رفت‌چون‌یک‌کوه‌رفت / رفت و تنها رفت و یک انبوه رفت
نه بت و نه معبد و نه عود ماند / نه تبرزن ماند، نه نمرود ماند

شرحی بر شعر «بت‌شکن بابل»

خلاصهٔ داستان این است: در زمان ابراهیم پیغمبر، جهل همه جا را فراگرفته بود و بت و بت‌پرستی سخت رواج داشت. ابراهیم بارها نمرود و قوم او را به خداپرستی دعوت کرد. ولی نمرود زیر بار نرفت و چون بت‌شکنی ابراهیم را دید دستور داد تا او را در آتش افکندند. لیکن آتش بر او گلستان شد. نمرود از آن پس ادعای خدایی کرد. خداوند نیز پشه‌ای ـ ضعیف‌ترین موجود ـ را به جنگ او فرستاده و او را به هلاکت رساند. آن گاه ابراهیم خانهٔ کعبه را ساخت حج را معمول کرد و صلح و عدالت را به جهان بازگرداند.

اگر این داستان یا هر داستان دیگر ـ چنانچه هست ـ به نظم درآید، هیچ کار هنری عرضه نشده است. وقتی این کار، شاعرانه و هنری است که شخصیت شاعر در آن تجلّی

کند و به جوهر شعری و پرداخت هنری آمیخته و آراسته گردد. چنانکه در مثنوی «بت‌شکن بابل» از «مهدی حمیدی» این شخصیت شاعرانه و جوهر شعری و پرداخت هنری را می‌توان دید. این مثنوی، بازسازی تازه‌ای از چهرهٔ ابراهیم است. و بخصوص با توجه به مختصات زیر، بر بسیاری از قطعات همسان رجحان دارد:

الف ـ از لحاظ «شکل»: شروع و ختام شعر، انتخاب مصالح لازم و حذف مصالح غیرلازم، پرداختن به حالات درونی و توصیف نماهای بیرونی، ترتیب و تنظیم قسمتهای مختلف و پیوستن صحنه‌ها به یکدیگر و جز آن، همه از ذهنیّت متشکل شاعر حکایت می‌کند.

ب ـ از لحاظ «بیان»: با این که شعر در قالب سنتی است و چارچوبی تنگ دارد، نه تنها شاعر در بیان اندیشه‌های خود کمترین مشکلی نداشته، بلکه از لحاظ نمایش فراز و فرودها و امکانات زبان نیز نهایت تسلط خود را نشان داده است.

ج ـ از لحاظ «ایجاز»: شعر ظاهراً چنان بلند و مفصّل می‌نماید که در وهلهٔ نخست گمان «ایجاز» نمی‌رود اما چون خوانده می‌شود، گاه چنان بیتهای موجزی به چشم می‌خورد که مفهوم آن در چند بیت نیز بیان شدنی نیست، ایجازی که بیشتر به نحوهٔ بیان شاعر و تسلّط او به زبان وابسته است.

د ـ از لحاظ «تأثیر»: اجتماع این سه مشخصه آن چنان فضایی به شعر بخشیده است که از نظر تحرّک (تأثیر) سخت جاذب و گیراست و پس از این در مرور شعر، خود به خود تجربه خواهد شد.

مروری در شعر «بت‌شکن بابل»

مهدی حمیدی با تعبیر افعی و مرغ از ظالم و مظلوم، خواننده را برای خواندن حکمی که خود بدان رسیده است آماده می‌کند: الفت خاک و خون، ازلی است و علت شادمانگی خلق، خونخوارگی و مردمکشی آنهاست. حکمی که در یک نوشتهٔ متداول، معمولاً در پایان آورده می‌شود و شاعر با آوردن آن در آغاز شعر، خواننده رابه اندیشه وامی‌دارد و به دنبال ابیات بعد می‌کشاند. ابیات بعد مسیر خلق دیوخوست که پای‌کوبان

به سوی دیر رهسپارند:

باید آنجا حلقه بستن، دف‌زنان
دختری را ذبح کردن کف‌زنان

پس گاهِ نذر و قربانی است. آخر خدایان خشم خواهند گرفت و بذرها خواهند سوزاند. دختر را به دیر می‌آورند. یک لحظه زیبایی او در پرتو نور واژه‌ها می‌درخشد. فقط یک لحظه. اما دست‌بسته، پای‌لرزان، تن‌پیچان و چهره پریده‌رنگ او خواننده را به خود می‌آورند:

چیست حال آنکه باید کشتنش — با تبر انداختن سر از تنش
کشتنش از جرم ساق مرمرین — پیش سنگین‌دل بتان آزرین
پیشتر از کشتنش گیسو زدن — گفتنش زیر تبر زانو زدن

سه بیت، هر کدام به منزلهٔ دری است که خواننده را به ذهن دختر می‌برد و باز می‌گرداند. خواننده به خود می‌آید و همچون دیگران سراپا چشم و گوش می‌شود. یک لحظه، یک تصویر و تمام:

استخوانها خرد شد، رگها درید
از تبر، خون ریخت، از رگها پرید

و باز هلهلهٔ تماشاگران به آسمان می‌رود. همه دست‌افشان، جز یک تن، که در آستانهٔ مصراع خواننده را متوجه خود می‌کند:

هر کس آنجا بر سر غم خاک زد
جز یکی کز غم گریبان چاک زد

همیشه یکی جز دیگران است. یکی ناگهان ذهنش برق می‌زند. قلبش درد می‌گیرد و ناگهان یک تن از شوق کشف جاذبهٔ زمین، با اطمینان به هوا می‌پرد:

گر چه هربیننده‌ای آن بیم دید

کس ندید آنها که ابراهیم دید

ابراهیم از آستانهٔ مصراع پای بیرون می‌نهد و ناپدید می‌گردد، امّا نه در ذهن خواننده. تبری برقی می‌زند و آتشی در دلی می‌افتد. دانه‌ای کم‌کم آبستن می‌شود. اندیشه‌ای اندک اندک شکل می‌گیرد. نه... ابراهیم را در آتش نیفکند، فقط و تصویر در چشمان اوست، تبرزن ـ زن. «ابراهیم کجا رفت؟» خواننده همچنان که ابیات را یکی پس از دیگری بر جای می‌گذارد، از خود پرسش می‌کند. و شاعر پاسخ می‌دهد: مردی از نامردمی به جان می‌آید و علی‌رغم میل خود به کوه می‌رود:

شیر را ننگ است گر بی‌دم زید
مرد را، گر خالی از مردم زید

سفری که سالها طول می‌کشد و کم‌کم اندیشهٔ ابراهیم را بارور می‌کند و نیرو می‌بخشد. جوجه‌ای در تلاش است تا پوست خود را بدرد و بیرون آید. و مرد که ناگهان تکان می‌خورد، به سوی آینه می‌رود، پیری خود را می‌نگرد و با قامتی از فریاد بر خود بانگ می‌زند:

بت‌شکن برخیز بام و در شکن
بت‌شکن بتخانه و بتگر شکن
چیستند اینها که خود سازیمشان
سر به پای از حمق اندازیمشان

بانگی که در ندای کوه گم می‌شود. ندایی بلند از دهان درّه‌ای ژرف:

آری ابراهیم آری زود باش
در پی آنها که جان فرمود باش

باز گوش می‌دهد و می‌شنود. صدا خاموش می‌شود و او بیهوش می‌افتد. و آن گاه که مردی دیگر تولّد می‌یابد، با زور پیل و خروش نیل ابراهیم چون لشکری

انبوه در کوه، که:

باز هر جا دید هر جا بنگریست
آن تبرزن ایستاد، آن زن گریست

و با تبرزینی در مشت و کوهی در پشت به سوی دیر حرکت می‌کند:

رفت و یک تن رفت و چون یک کوه رفت
رفت و تنها رفت و یک انبوه رفت
نه بت و نه معبد و نه عود ماند
نه تبرزن ماند، نه نمرود ماند.

به نقل از: محمد حقوقی، ادبیات معاصر ایران، ۱۳۵۶

شهریار

سید محمدحسین بهجت تبریزی در سال ۱۲۸۵ شمسی در شهر تبریز دیده به جهان گشود. پدر وی حاجی میرزاآقا خشگنابی، از وکلای ممیّز دادگستری تبریز بود که در سال ۱۳۱۳ دار فانی را وداع گفت. شهریار تحصیلات خود را در مدرسه متحده، فیوضات تبریز و دارالفنون تهران به پایان برد و تا آخرین کلاس مدرسهٔ طب را گذراند ولی در سال آخر دنباله کار را رها کرد. وی ابتدا در اشعارش بهجت تخلص می‌کرد. ولی بعداً دو بار برای انتخاب تخلص با دیوان حافظ فال گرفت و یک بار مصراع «که چرخ این سکهٔ دولت به نام شهریاران زد» و بار دیگر «رَوَم به شهر خود و شهریار خود باشم» آمد از این رو تخلص شعر خود را به «شهریار» تبدیل کرد.

شهریار برای گذراندن زندگی خود و خانواده‌اش چند سالی در ادارهٔ ثبت اسناد نیشابور و مشهد کار کرد و از مهرماه سال ۱۳۱۵ در بانک کشاورزی تهران به ادامه شغل دولتی پرداخت.

شهریار بی‌گمان در شاعری استعداد درخشان داشت. در سراسر اشعار وی روحی حسّاس و شاعرانه موج می‌زند، که بر بال تخیّلی پوینده و آفریننده در پرواز است. و شعر او در هر زمینه که باشد از این خصیصه بهره‌ورست و به تجدد و نوآوری گرایشی محسوس دارد. شعرهایی که برای نیما و به یاد او سروده و دگرگونیهایی که در برخی از اشعار خود در قالب و طرز تعبیر و زبان شعر به خرج داده، حتی تفاوت صور خیال و برداشتها در قالب سنتی و بسیاری جلوه‌های دیگر حاکی از طبع‌آزماییها در این زمینه و تجربه‌های متعدد اوست. قسمت عمده‌ای از دیوان شهریار غزل است. سادگی و عمومی بودن زبان و تعبیر یکی از موجبات رواج و شهرت شعر شهریار است. شهریار با روح تأثیرپذیر و قریحهٔ سرشار شاعرانه که دارد عواطف و تخیلات و اندیشه‌های خود را به زبان مردم به شعر بازگو کرده است. از این‌رو شعر او برای همگان مفهوم و مأنوس و نیز مؤثرست.

شهریار در زمینه‌های گوناگون به شیوه‌های متنوّع شعر گفته است شعرهایی که در موضوعات وطنی و اجتماعی و تاریخی و مذهبی و وقایع عصری سروده، نیز کم نیست.

تازگی مضمون، خیال، تعبیر، حتی قالب شعر دیوان او را از بسیاری شاعران معاصر وی متمایز کرده است.

نمونه‌هایی از اشعار او:

عید خون

نوجوانان وطن بستر به خاک و خون گرفتند

تا که در بر شاهد آزادی و قانون گرفتند

رایگان در پای نامردان برافشانی چه دانی

کاین همایون گوهر از کام نهنگان چون گرفتند

لاله از خاک جوانان می‌دمد بر دشت و هامون

یا درفش سرخ بر سر انقلابیون گرفتند

خرم آن مردان که روزی خائنین در خون کشیدند
زان سپس آن روز را هر ساله عید خون گرفتند
تا به سیر قهقرایی آخرین فرصت کنی گم
خود عنان حزب در کف دشمنان دون گرفتند
با دمی پنهان چو اخگر عشق را کانون بیفروز
کوره‌افروزان غیرت کام از این کانون گرفتند
برج ایفل یادگار همت مغلوب قومی است
کز کف امواج دریا نقش ناپلئون گرفتند
خوف کابوس سیاست جرم خواب غفلت ماست
سخت ما را در خمار الکل و افیون گرفتند
کار با افسانه نبود رشته تدبیر می‌تاب
آری ارباب عزائم[1] مار با افسون گرفتند
خاک لیلای وطن را جان شیرین بر سر افشان
خسروان عشق درس عبرت از مجنون گرفتند
شهریارا تا محیط خود تنزل کن میندیش
کاین قبا بر قامت طبع تو ناموزون گرفتند

شب و علی(ع)

علی آن شیر خدا شاه عرب — الفتی داشته با این دل شب
شب ز اسرار علی آگاه است — دل شب محرم سرّ اللّه است
شب علی دید به نزدیکی دید — گر چه او نیز به تاریکی دید
شب شنفته است مناجات علی — جوشش چشمهٔ عشق ازلی
شاه را دیده به نوشینی خواب — روی بر سینهٔ دیوار خراب

۱ ـ ارباب عزائم: افسونگران (عزیمت: افسونی که افسونگر خواند (معین).)

قلعه‌بانی که به قصر افلاک — سر دهد نالهٔ زندانی خاک

اشکباری که چو شمع بیزار — می‌فشاند زر و می‌گرید زار

دردمندی که چو لب بگشاید — در و دیوار به زنهار آید

کلماتی چو دُر آویزهٔ گوش — مسجد کوفه هنوزش مدهوش

فجر تا سینهٔ آفاق شکافت — چشم بیدار علی خفته نیافت

روزه‌داری که به مُهر اسحار — بشکند نان جوین افطار

ناشناسی که به تاریکی شب — میبرد شام یتیمان عرب

پادشاهی که به شب بُرقع‌پوش — می‌کشد بار گدایان بر دوش

تا نشد پردگی آن سرّ جلی — نشد افشا که علی بود علی

شاهبازی که به بال و پرِ راز — میکند در ابدیت پرواز

شهسواری که به برق شمشیر — در دل شب بشکافد دل شیر

عشقبازی که هم آغوش خطر — خفت در خوابگهِ پیغمبر

آن دم صبح قیامت تأثیر — حلقهٔ در شد از او دامنگیر

دست در دامن مولا زد در — که علی بگذر و از ما مگذر

شال شه وا شد و دامن بگرو — زینبش دست به دامن که مرو

شال می‌بست و ندایی مبهم! — که کمربند شهادت محکم

پیشوایی که ز شوق دیدار — می‌کند قاتل خود را بیدار

ماه محرابِ عبودیّت حق — سر به محراب عبادت مُنشق

می‌زند پس لبِ او کاسهٔ شیر — می‌کند چشم اشارت به اسیر

در جهانی همه شور و همه شر — ها علیٌّ بشرٌ کیفَ بشر[1]

شبروان مستِ ولای تو علی — جان عالم به فدای تو علی

دیوان شهریار

---

۱ ـ علیٌ بشر کیفَ بشر: هان! علی بشر است، چگونه بشری!

حالا چرا؟

آمدی جانم به قربانت ولی حالا چرا؟
بی‌وفا حالا که من افتاده‌ام از پا چرا؟
نوش‌دارویی و بعد از مرگ سهراب آمدی
سنگدل این زودتر می‌خواستی، حالا چرا؟
عمر ما را مهلت امروز و فردای تو نیست
من که یک امروز مهمان توام فردا چرا؟
نازنینا ما به ناز تو جوانی داده‌ایم
دیگر اکنون با جوانان ناز کن با ما چرا؟
آسمان چون جمع مشتاقان پریشان می‌کند
در شگفتم من نمی‌پاشد ز هم دنیا چرا؟
شهریارا بی‌حبیب خود نمی‌کردی سفر
این سفر راه قیامت می‌روی تنها چرا؟

نی محزون

امشب ای ماه به درد دل من تسکینی
آخر ای ماه تو همدرد من مسکینی
کاهش جان تو من دارم و من می‌دانم
که تو از دوری خورشید چها می‌بینی
تو هم ای بادیه‌پیمای محبت چون من
سر راحت ننهادی به سر بالینی
هرشب از حسرت ماهی من و یک دامن اشک
تو هم ای دامن مهتاب پر از پروینی

همه در چشمهٔ مهتاب غم از دل شویند
امشب ای مه تو هم از طالع من غمگینی
من مگر طالع خود در تو توانم دیدن
که تو هم آینهٔ بخت غبارآگینی
باغبان خار ندامت به جگر می‌شکند
برو ای گل که سزاوار همان گلچینی
نی محزون مگر از تربت فرهاد دمید
که کند شکوه ز هجران لب شیرینی
تو چنین خانه کن و دل شکن ای باد خزان
گر خود انصاف کنی مستحق نفرینی
کی بر این کلبهٔ طوفان‌زده سر خواهی زد
ای پرستو که پیام‌آور فروردینی
شهریارا اگر آئین محبت باشد
چه حیاتی و چه دنیای بهشت‌آئینی

دکتر رعدی آذرخشی

غلامعلی آذرخشی متخلّص به رعدی پسر محمّد علی افتخار لشکر در ۱۲۸۸ شمسی در تبریز به دنیا آمد. پس از طی مقدمات در تبریز به تهران مسافرت کرد و در دانشکدهٔ حقوق به اخذ لیسانس نایل آمد. قریب دو سال ریاست ادارهٔ انطباعات وزارت معارف و ریاست دبیرخانهٔ فرهنگیان را به عهده داشت. در آبان ۱۳۵۱ برای تکمیل تحصیلات به پاریس رفت و درجهٔ دکتری گرفت. «نگاه» را به برادر لال خود سروده است.

نگاه

من ندانم به نگاه تو چه رازی است نهان
که مر آن راز توان دیدن و گفتن نتوان
که شنیده است نهانی که درآید در چشم
یا که دیده است پدیدی که نیاید به زبان
یک جهان راز درآمیخته داری به نگاه
در دو چشم تو فرو خفته مگر راز جهان؟
چون بسویم نگری لرزم و با خود گویم
که جهانی است پر از راز به سویم نگران
بسکه در راز جهان خیره فرو ماندستم
شوم از دیدن همراز جهان سرگردان
چه جهانی است «جهان نگه» آنجا که بود
از بد و نیک جهان هر چه بجویند نشان
گه از او داد پدید آید و گاهی بیداد
گه از او درد همی خیزد وگاهی درمان
نگه مادر پر مهر نمودی از این
نگه دشمن پرکینه نشانی از آن
گه نمایندهٔ سستی و زبونی است نگاه
گه فرستادهٔ فرّ و هنر و تاب و توان
زود روشن شودت از نگه برّه و شیر
کاین بود برّهٔ بیچاره و آن شیر ژیان
نگه برّه ترا گوید بشتاب و ببند
نگه شیر ترا گوید بگریز و ممان

نه شگفت ار نگه اینگونه بود زانکه بود

پرتوی تافته از روزنهٔ کاخ روان

گر ز مهر آید چون مهر بتابد بر دل

ور زکین زاید در دل بخلد چون پیکان

یاد پرمهر نگاه تو در آن روز نخست

نرود از دل من تا نرود از تن جان

چو شدم شیفتهٔ روی تو از شرم مرا

بر لب آوردن آن شیفتگی بود گران

من فرومانده در اندیشه که ناگاه نگاه

جست از گوشهٔ چشم من و آمد به میان

در دمی با تو بگفت آنچه مرا بود به دل

کرد دشوارترین کار به زودی آسان

تو به پاسخ نگهی کردیو در چشم زدن

گفتنی گفته شد و بسته شد آنگه پیمان

من برآنم که یکی روز رسد درگیتی

که پراکنده شود کاخ سخن را بنیان

به نگاهی همه گویند بهم راز درون

وندر آن روز رسد روز سخن را پایان

به نگه نامه نویسند و بخوانند سرود

هم بخندند و بگریند و برآرند فغان

بنگارند نشانهای نگه در دفتر

تا نگهنامه چو شهنامه شود جاویدان

خواهم آنروز شوم زنده و با چند نگاه

چامه در مهر تو پردازم و سازم دیوان

بیگمـــان مــهر در آیــنده بگــیرد گــیتی

چــیره بــر اهــرمن خــیره‌سر آیــد یـزدان

آید آنروز و جهان را فتد آن فره بـه چـنگ

تـیر هستی رسـد آنـروز خجسته بـه نشـان

آفـــریننده بـرآســاید و بــا خــود گــوید

تیر ما هم به نشان خورد زهی سخت کمان!

در چنــان روز مــرا آرزویی خـواهـد بـود

آرزویــی کــه هــمی داردم اکـنون پژمـان

خواهم آندم که نگه جای سخن گیرد و من

دیده را بـر شـده بیند بـه سـر تـخت زبـان

دست بیچــاره بــرادر کــه زبـان بسته بـود

گــیرم و گــویم هـان داد دل خـود بستـان

به نگـه بـاز نمـا هـر چـه در انـدیشهٔ تست

چــو زبــان نگــهت هست به زیـر فرمـان

ایکه از گوش وزبان ناشنوا بـودی و گـنگ

زنــدگی نــو کــن و بستـان ز گـذشته تـاوان

با نگه بشنو و بـرخـوان و بسـنج و بشنـاس

سخن و نامه و داد و ستم و سـود و زیـان

نام مادر به نگاهی تر و شـادم کـن از آنک

مُـرد بــا انــده خــاموشیّت آن شــادروان

گــوهر خــود بنمــا تـا گـهری همچو ترا

بــدگهر مـــادر گــیتی نــفروشد ارزان

فریدون توللی

فـرزند جـلال در سـال ۱۲۹۶ شـمسی در شـیراز بدنیـا آمـد و در رشـته باستان‌شناسی موفق به اخذ دانشنامه لیسانس شد و به ریاست حفریات استان فارس منصوب گردید.

توللی تحصیلات دانشگاهی خود را در رشتهٔ باستان‌شناسی به انجام رسانده است و بر اثر همین پیشینه و دل‌بستگی است که علاوه بر شعر «باستان‌شناسی» برخی دیگر از آثار او نیز رنگی از این زمینه دارد نظیر «اندوه شامگاه» «دخمهٔ راز» «کوی مردگان» «درهٔ مرگ» حتی شاید بتوان گفت این تأثیر مرگ و تکرار مضمون آن تا حدی نتیجه نامستقیم سالها سر و کار داشتن شاعر با آثار فرسودهٔ دیرینه سال و بازمانده از مردگان در دل دخمه‌ها و زیرزمین است.

شگفت آن که صاحب همین طبع و اندیشه وقتی به سرودن اشعار غنایی و سرشار از زیبایی‌های زندگی و لذت و گناه می‌پردازد چنان داد سخن می‌دهد و شعرهایی چنان پرتپش و گرم و شورانگیز می‌آفریند که گویی هرگز جز به برخورداری از جمال و کام به چیزِ دیگری نیندیشیده است. گمان نرود توللی فقط در این دو زمینه سخن گفته است، اوصاف او از مظاهر طبیعت، انتقادات اجتماعی و سیاسی، دلسوزی بر طبقات محروم جامعه، تحلیل احوال درونی، در مجموعه آثار وی به شعر و نثر فراوان است که زادهٔ طبع و قلم آتشین اوست.

یکـی از خصـایص بـارز و شگـفت‌انگـیز قـریحه تـوللی آفـریدن ترکیبهـای خوش‌آهنگ و فصیح در بیان تشبیهات و استعـارات و تصویرگریهـای نـوپدیدست، چندان که می‌توان گفت وی گنجینهٔ کلمات زبان فارسی و واژگان شعر دری را غنی‌تر کرده است.

در آثار توللی وزن شعر و نیز موسیقی داخلی آن جایی خاص دارد از این‌رو وی هم از وزن سود جوید هم از هم‌آهنگی کلمات و قافیه اما در کاربرد آنها پابند سُنّت و

قواعد پیشینیان نمانده و به تناسب دگرگونیهایی پدید آورده است. او در سال ۱۳٦٤ درگذشت.

آثار او:

۱ ـ *شعر پشیمانی*؛ ۱۳۱۹. ۲ ـ *رها*؛ ۱۳۲۹. ۳ ـ *نافه*؛ ۱۳٤۱. ٤ ـ *پویا*؛ ۱۳٤۵. ۵ ـ *بازگشت*؛ ۱۳٦۹.

کارون

بلم آرام چون قویی سبکبار / به نرمی بر سر کارون همی رفت
به نخلستان ساحل، قرص خورشید / ز دامان افق بیرون همی رفت
شفق بازیکنان در جنبش آب / شکوه دیگر و راز دگر داشت
به دشتی پرشقایق باد سرمست / تو پنداری که پاورچین گذر داشت
جوان پاروزنان بر سینهٔ موج / بلم می‌راند و جانش در بلم بود
صدا سرداده غمگین در ره باد / گرفتار دل و بیمار غم بود:
«دو زلفونت بود تار ربابم / چه می‌خواهی ازین حال خرابم
تو که با ما سر یاری نداری / چرا هر نیمه شو آیی به خوابم؟...»
صدا چون بوی گل در جنبش باد / به آرامی به هر سو پخش می‌گشت
جوان می‌خواند و سرشار از غمی گرم / پی دستی نوازش‌بخش می‌گشت...
نسیمی، این پیام آورد و بگذشت: / «چه خوش بی مهربونی از دو سر بی»
جوان نالید زیر لب به افسوس / «که یکسر مهربونی دردسر بی»

مریم

در نیمه‌های شامگهان، آن زمان که ماه
زرد و شکسته، می‌دمد از طرف خاوران
استاده در سیاهی شب، مریم سپید
آرام و سرگران،

او مانده تا که از پس دندانه‌های کوه
مهتاب سرزند، کشد از چهرِ شب نقاب
بارد بر او فروغ و بشوید تن لطیف
در نور ماهتاب
بستان به خواب رفته و می‌دزدد آشکار
دست نسیم، عطر هر آن گل که خُرمست
شب خفته در خموشی و شب زنده‌دار شب
چشمان مریمست
مهتاب، کم‌کمک ز پس شاخه‌های بید
دزدانه می‌کشد سر و می‌افکند نگاه
جویای مریمست و همی جویدش به چشم
در آن شب سیاه
دامن‌کشان ز پرتو مهتاب، تیرگی
رو می‌نهد به سایه‌ی اشجار دوردست
شب دلکشست و پرتو نمناک ماهتاب
خواب‌آورست و مست
اندر سکوت خرم و گویای بوستان
مه موج می‌زند چو پرندی به جویبار
می‌خواند آن دقیقه که مریم به شستشوست
مرغی ز شاخسار

گلچین گیلانی

مجدالدین میرفخرایی متخلّص به گلچین گیلانی در سال ۱۲۸۷ تولد یافته

است. گلچین به صورت بارزی تحت‌تأثیر اقلیم و محیط زیستِ خویش گیلان واقع شده است و این ویژگی به شعر او طراوت و حالت خاصی بخشیده که با شعر بسیاری از گویندگان فرق دارد، از آن جمله شعرهای او به نام: «جنگل» «باران». شعر باران از معروف‌ترین آثار اوست که به عنوان نمونه‌ای خوب از شعر نو شهرت پیدا کرده است. او در سال ۱۳۵۱ در لندن درگذشته است.

آثار او:

۱. *مهر وکین*، ۱۹٤۸؛ ۲. *نهفته*، ۱۹٤۸؛ ۳. *گلی برای تو*، ۱۳٤۸.

پرندهٔ پندار

پشت شیشه، باد شبرو جار می‌زد.
برف سیمین شاخه‌ها را بار می‌زد.
پیش آتش.
یار مهوش
نرم‌نرمک تار می‌زد.
جنبش انگشتهای نازنینش
به، چه دلکش
به، چه موزون
رقصهای تار وگلگون
بر رخ دیوار می‌زد.
موجهای سرخ می‌رفتند، بالا روی پرده
بچه گربه جست می‌زد سوی پرده.
جامهای می تهی بودند از بزم شبانه
لیک لبریز از ترانه.
توله‌ام، با چشمهای تابناکش
من نمی‌دانم چه‌ها می‌دید در رخسار آتش؟

ابرهای سرخ و آبی؟
روزهای آفتابی؟...

ای زمین! بدرود با تو!
ای زمین! بدرود با تو!
سوی یک زیبایی نو.
سوی پرتو.
دور از تاریکی و شب.
دور از نیرنگ هستی.
رنج پستی.
تیره‌روزی.
کشمکش، دیوانگی، بیخانمانی، خانه‌سوزی.
دارد اینجا آشیانه
آرزوی پاک و مغز کودکانه.
آرزوی خون و نیروی جوانی،
دارد اینجا زندگانی.
دور از همچشمی شیطان و یزدان
دور از آزادی دیوار زندان
دور، دور از درد پنهان.
دور، گفتمت: «دور؟» گفتم: «سوی خوشبختی پریدم؟»
پس چرا ناگه صدای تولهٔ خود را شنیدم؟
چشمها را باز کردم. آه... دیدم
یار رفته.
تار رفته.
آنهمه آهنگ خوش از پردهٔ پندار رفته.
بر درخت آرزوی کهنهٔ من خورد تیشه.

نونهال آرزوی تازه‌ام شل شد ز ریشه.

پشت شیشه

باز برف سیم پیکر، شاخه‌ها را بار می‌زد.

باز باد مست خود را بر در و دیوار می‌زد.

در رگ من نبض حسرت تار میزد.

ای جنگل

ای جنگل بزرگ من! این برگهای زرد من،

بازیچه‌های بال و پر بادهای سرد،

فردا شوند یکسره در برف ناپدید

زیبایی گشاده رخ رازهای تو،

خوشرنگی نهفته آوازهای تو،

خسبند زیر چادر یخ‌بستهٔ سفید

در شاخه‌های لخت تو زنگوله‌های تیز

گردند بر سر کفن برف اشک‌ریز؛

افتند گاه گاه چو تیر از کمان مرگ...

یک روز برفهای تو گردند زیر و رو

از میخهای چکمهٔ مرد تفنگدار

آهوی بی‌گناه شود زخمدار و لنگ،

با خون خود نویسد در برف سیمرنگ

«بدرود، جنگل من! خوش باش در بهار!»

دکتر مظاهر مصفّا

در اشعـــار مصفـــا تلخکـامی و دل‌آزردگـی مـحسوس است. وی در شـعر بـه

اسلوب سنّتی گرایش دارد. بخصوص به قصیده‌سرایی به برکت قریحهٔ روشن و طبع خداداد و بر اثر تتبع در آثار ادب فارسی خاصه شعر و قصیده، می‌تواند مضامین گوناگون را در قصیده‌های استوار بپرورد و احساسات و اندیشه‌های خویش را به زبانی فصیح و رسا که آب و رنگی از اصالت دیرینه دارد بیان کند.

عنکبوت شباب

گفت با اشتری یکی مگسی — سرد و افسرده نیست چون تو کسی
میل یاری نداری و بازی — جانب جفت، دیر می‌یازی
با چنین قامت بلند و درشت — نیستت آب زندگی در پشت
گر بدین جثهٔ ستبر و کلان — مرد صحبت نیی، نیی ز یلان
از چه هر سال جز یکی کرتی — نکنی رغبت مباشرتی
سال یک بار گرم‌رو مردی — باقی سال، سست و دم‌سردی
گفت اشتر که ای پرندین بال — دانم اینک ترا سریرت حال
بارها گفتمی غمت با خویش — که چرایی چنین زبونک و ریش
دیدم اکنون که بستهٔ هوسی — این چنینی، که ای مگس! مگسی
سخت چون رو به شهوت آوردی — سست و ناچیز و ریزک و خردی
شکم از بهر پشت آگندی — جمع کردی و بر پراگندی
هر دم آمیختی به نارغبت — ریختی خون خویش، با رغبت
کم‌حیاتی، ز بس که آزوَری[1] — جز سوی قوت از چه می‌نپری
کم حیات اوفتند از آن مگسان — بس که خیزند بهر رنج کسان
خیره‌رویی کنی ودیده کشی — شوخ چشمی ز کار خویش خوشی

من کیستم؟

ز بس با غمت روز و شب زیستم — غمت می‌شناسد که من کیستم
من آن خویش گم‌کرده مَردم که هیچ — ندانم کجایم، کیم، چیستم
نیَم آنچه مانده‌ست از من به جای — غم است این که برجاست من نیستم

---

۱. آزوَری: حریصی ـ آزمندی.

دکتر محمدرضا شفیعی کدکنی (م. سرشک)

محمدرضا شفیعی کدکنی در سال ۱۳۱۸ در کدکن نیشابور به دنیا آمده است.

شعرهای م. سرشک غالباً رنگ اجتماعی دارد. اوضاع جامعه ایران در دهه‌های چهل و پنجاه در شعر او به صورت تصویرها، رمزها، کنایه‌ها و ایماها منعکس است. کسی که از آن احوال باخبر است و نیز با طرز تعبیر شعر این خصیصه را تشخیص خواهد داد حتی گاه یک درون‌مایه را در اشعار متعدّد به صور گوناگون جلوه گر خواهد دید.

بی‌گمان مایهٔ فراوانی که وی از زبان و ادب فارسی اندوخته دارد و از این حیث در میان شاعران نسل خویش خاصّه نوگرایان کم‌نظیر است و نیز انس وی با زبان دری - زبان دیرین مردم خراسان - چنین توانایی را به او ارزانی داشته است از این‌رو حسن شیوهٔ بیان و زبان شعر را در این اثر نباید از نظر دور داشت. م.سرشک افزون بر بهره‌مندی از قریحه و فطرت شاعری در شعر خویش از دیدگاهی انسانی و اجتماعی سخن می‌گوید و چون از فرهنگ ایران و زبان فارسی بهره درست دارد می‌تواند اندیشه‌ها و دریافتها و پدیده‌های زیبای جهان شاعرانهٔ خود را به صورتی دلکش و پرتأثیر به ما عرضه کند.

آثار شعری او:

۱. *شبخوانی*، ۱۳٤٤؛ ۲. *زمزمه‌ها*، ۱۳٤٤؛ ۳. *از زبان برگ*، ۱۳٤۷؛ ٤. *در کوچه باغهای نشابور*، ۱۳۵۰؛ ۵. *مثل درخت در شب باران*، ۱۳۵٦؛ ٦. *از بودن و سرودن*، ۱۳۵٦؛ ۷. *بوی جوی مولیان*، ۱۳۵٦.

حلاج

در آینه دوباره نمایان شد
با ابر گیسوانش در باد،
باز آن سرود سرخ «اناالحق»[1]

۱ ـ اناالحق: (من خدایم) از گفته‌های حسین بن منصور حلاج که موجبات قتلش را فراهم آورد.

ورد زبان اوست

تو در نماز عشق چه خواندی؟ -

که سالهاست

بالای دار رفتی و این شحنه‌های پیر

از مرده‌ات هنوز

پرهیز می‌کنند.

نام ترا، به رمز،

رندان سینه‌چاک نشابور

در لحظه‌های مستی

- مستی و راستی -

آهسته زیر لب

تکرار می‌کنند.

وقتی تو، روی چوبهٔ دارت،

خموش و مات

بودی،

ما:

انبوه کرکسان تماشا،

با شحنه‌های مأمور:

مأمورهای معذور،

همسان و همسکوت

ماندیم.

خاکستر ترا

باد سحرگهان

هر جا که برد،

مردی ز خاک روئید.

درکوچه باغهای نشابور
مستان نیمشب به ترنم،
آوازهای سرخ ترا
باز
ترجیع‌وار زمزمه کردند.

نامت هنوز ورد زبانهاست.

درکوچه باغهای نشابور

سفر به خیر

ـ «به کجا چنین شتابان!»
گون[1] از نسیم پرسید.
«دل من گرفته زینجا،
هوس سفر نداری
ز غبار این بیابان؟»
ـ «همه آرزویم، اما
چه کنم که بسته پایم...»

ـ «به کجا چنین شتابان؟»
ـ «به هر آن کجا که باشد به جز این سرا سرایم.»

---

۱ ـ گَوَن: (به فتح اول و دوم): گیاهی است از تیرهٔ سبزی‌آساها که در ساقه‌های آن مواد صمغی جمع می‌شوند.

ـ «سفرت به خیر! اما، تو و دوستی، خدا را
چو از این کویر وحشت به سلامتی گذشتی،
به شکوفه‌ها، به باران،
برسان سلام ما را.»

دکتر حسن هنرمندی

به سال ۱۳۰۷ در تهران زاده شده است، در شهر ساری نشو و نما کرده و تحصیلات ابتدایی و متوسطه را در این شهر گذرانده است. در سال ۱۳۳۰ شمسی رهسپار فرانسه شد، دو سال در آنجا به مطالعات ادبی پرداخت و پس از مراجعت مدتی سردبیر مجلهٔ سخن بود. به زبانهای عربی و فرانسه و انگلیسی آشنایی دارد و دو کتاب سکه‌سازان و مائده‌های زمینی از آندره ژید و کتاب همسران هنرمندان از آلفونس دوده را از زبان فرانسه به فارسی ترجمه کرد.

آثار او:

۱. *هراس*، ۱۳۳۷؛ ۲. *با برگزیدهٔ شعرها*، ۱۳۵۰.

هراس

شبها چو گرگ در پس دیوار روزها
آرام خفته‌اند و دهان باز کرده‌اند
بر مرگ من که زمزمهٔ صبح روشنم
آهنگهای شوم کهن ساز کرده‌اند
می‌ترسم از شتاب تو، ای شام زودرس
می‌ترسم از درنگ
می‌ترسم از شتاب

من هم شبی به شهر تو ره جستم ای هوس
من هم لبی به جام تو تَر کردم ای گناه
زان لب هزار ناله فرو خفته در سکوت
زان شب هزار قصه فرومرده در نگاه
می‌ترسم از سیاهی شبهای پرملال
می‌ترسم از سپیدی روزان بی‌امید
می‌ترسم از سیاه
می‌ترسم از سپید
می‌ترسم از نگاه فرومرده در سکوت
می‌ترسم از سکوت فروخفته در نگاه
می‌ترسم از سکوت
می‌ترسم از نگاه
می‌ترسم از سپید
می‌ترسم از سیاه....

آفتاب بیمار

مرا به شرق برید
به آبهای مقدس، به چشمهٔ جادو
به شهر کودکی خفته در غبار زمان
ز سایه‌های گریزنده، رنگ بزدائید
ـ به پیشگاه بلند آفتاب بخشنده ـ
که هر چه هست به هر جای شرق و غرب ازوست

مرا به شرق، به شرق فسانه ساز برید
مرا به باغ سحرگاه میهمان سازید

نسیم را به پرستاری‌ام برانگیزید
که آفتاب در این شهر زرد و بیمارست
که من ز غربت دیرآشنا گریزانم

محمد حسن رهی معیری

رهی (۱۲۸۸ ـ ۱۳۴۷) از شیفتگان سعدی است. فرطِ عشق به سعدی سخن وی را از رنگ و بویِ شیوهٔ استاد برخوردار کرده و مزایای غزلسرایِ بزرگ در گفته‌های رهی متجلی است. سادگی، روانی، مراعاتِ نظمِ جمله که به ترکیبِ کلام روشنی و شفافی می‌بخشد، همه در گفته‌های او دیده می‌شود.

قطع‌نظر از نظامی که پس از سعدی مقتدای اوست، گاهی از سایر شاعرانِ بزرگ که در مداری دیگر سیر می‌کنند و بکلّی از سبک شیخ و نظامی دورند، به وجد و شوق می‌آید و آثار آنها در پاره‌ای از گفته‌های وی دیده می‌شود. در چند سال اخیر گاهی غزل‌هایی سروده است که گرمیِ زبانِ مولانا از آن ساطع است و به خواننده می‌فهماند که سراینده، شوریدهٔ معروفِ قونیه نیست، بلکه هنرمندی است که تحت‌تأثیرِ دمِ گرمِ مولوی قرار گرفته است. نمونه:

ساقی بده پیمانه‌ای، زان می که بی‌خویشم کند
بر حُسنِ شورانگیزِ تو، عاشق‌تر از پیشم کند
زان می که در شب‌های غم، بارد فروغِ صبحدم
غافل کند از بیش و کم، فارغ ز تشویشم کند
نور سحرگاهی دهد، فیضی که می‌خواهی دهد
با مسکنت شاهی دهد، سلطانِ درویشم کند
سوزد مرا سازد مرا، در آتش اندازد مرا
وز من رها سازد مرا، بیگانه از خویشم کند

پس از سعدی، صائب و نازک‌خیالی‌های غزلسرایانِ شیوهٔ معروف به هندی، بر ذوقِ حساس و تأثرپذیرِ رهی اثر کرده است. بطوری که می‌توان وی را بطور طبیعی و فطری در این شیوهٔ از سخن قرار داد، ولی توجه به استحکام کلام و انسجامِ جمله، او را از این طایفه ممتاز می‌سازد، بطوری که می‌توان گفت: مضمون‌آفرینی و دقتِ خیال و تشبیهاتِ بدیع آنان را در قالبِ زبانِ فصیحِ شیخ ریخته است.

شواهد زیر نمونه‌ای است از ابیاتِ زیادی که در غزل‌های او پراکنده‌اند، باریک‌خیالی و مضمون‌های دقیق را در قالبِ الفاظِ منسجم و پخته ریخته است:

از چو من آزاده‌ای الفت بریدن سهل نیست   می‌رود با چشم گریان، سیل از ویرانه‌ام
بارِ خاطر نیستم روشندلان را چون غبار   بر بساطِ سبزه و گل، سایهٔ پروانه‌ام

*

زندگی خوشتر بود در پردهٔ وهم و خیال   صبح روشن را صفایِ سایهٔ مهتاب نیست

*

گر چه خاموشم ولی آهم به گردون می‌رود   دودِ شمعِ کُشته‌ام، در انجمن پیچیده‌ام
می‌دهم مستی به دلها، گرچه مستورم ز چشم   بویِ آغوشِ بهارم در چمن پیچیده‌ام

بخشی از مقدمهٔ سایهٔ عمر

نغمهٔ حسرت

یاد ایامی که در گلشن فغانی داشتم   در میان لاله و گل، آشیانی داشتم
گردِ آن شمع طرب، می‌سوختم پروانه‌وار   پای آن سروِ روان، اشک روانی داشتم
آتشم بر جان ولی از شکوه لب خاموش بود   عشق را از اشکِ حسرت، ترجمانی داشتم
چون سرشک از شوق بودم خاکبوس درگهی   چون غبار از شُکر، سر بر آستانی داشتم
در خزان با سرو و نسرینم بهاری تازه بود   در زمین با ماه و پروین، آسمانی داشتم
درد بی‌عشقی ز جانم برده طاقت، ورنه من   داشتم آرام، تا آرامِ جانی داشتم
بلبلِ طبعم «رهی» باشد ز تنهایی خموش   نغمه‌ها بودی مرا، تا همزبانی داشتم

(سایهٔ عمر)

غباری در بیابانی

نه دل مفتون دلبندی، نه جان مدهوشِ دلخواهی
نه بر مژگانِ من اشکی، نه بر لبهای من آهی
نه جانِ بی‌نصیبم را، پیامی از دلارامی
نه شامِ بی‌فروغم را، نشانی از سحرگاهی
نیابد محفلم گرمی، نه از شمعی نه از جمعی
ندارد خاطرم الفت، نه با مهری نه با ماهی
به دیدار اجل باشد، اگر شادی کنم روزی
به بختِ واژگون باشد، اگر خندان شوم گاهی
کیَم من؟ آرزو گم‌کرده‌ای تنها و سرگردان
نه آرامی،نه امیدی، نه همدردی، نه همراهی
گهی افتان و خیزان، چون غباری در بیابانی
گهی خاموش وحیران، چون نگاهی بر نظرگاهی
رهی، تا چند سوزم در دل شبها چو کوکبها
به اقبالِ شرر نازم، که دارد عمر کوتاهی

(سایهٔ عمر)

داغ تنهایی

آنقدر با آتش دل، ساختم تا سوختم
بی‌تو ای آرام جان، یا ساختم یا سوختم
سردمهری بین، که کس بر آتشم آبی نزد
گرچه همچون برق ازگرمی سراپا سوختم
سوختم امّا نه چون شمع طرب در بین جمع
لاله‌ام، کز داغ تنهایی به صحرا سوختم
همچو آن شمعی که افروزند پیش آفتاب
سوختم در پیشِ مهرویان و بیجا سوختم
سوختم از آتش دل، در میان موج اشک
شوربختی بین،که در آغوشِ دریا سوختم
شمع و گل هم هر کدام از شعله‌ای درآتشند
در میانِ پاکبازان، من نه تنها سوختم
جان پاک من «رهی» خورشید عالمتاب بود
رفتم و از ماتم خود عالمی را سوختم

(سایهٔ عمر)

شب زنده‌دار

خـــاطر بی‌آرزو، از رنـج یـار آسـوده است
خار خشک، از منّت ابر بهـار آسـوده است
گر بـه دست عشـق نسپـاری عنـانِ اختیـار
خـــاطرت از گـریهٔ بی‌اختیـار آسـوده است
هرزه گَردان، از هوای نفس خود سرگشته‌اند
گر نخیزد بادِ غوغا گـر، غبـار آسـوده است
پای در دامن کشیدن فتنه از خود راندن است
گر زمین را سیل گیرد، کوهسار آسوده است
کج‌نهادی پیشه کن، تا وارهی از دستِ خلق
غنچه را صدگونه آسیب است و خار آسوده است
هر کـه دارد شـیوهٔ نـامردمی چـون روزگـار
از جفایِ مردمان در روزگـار آسـوده است
تا بُوَد اشگ روان، از آتشِ غم باک نیست
برق اگر سوزد چمن را، جویبار آسوده است
شب سرآمد، یکدم آخر دیده بر هم نِه، رهی
صبحگاهان، اخترِ شب‌زنده‌دار آسوده است

(سایهٔ عمر)

احمد شاملو

متخلص به (ا. بامداد) در سال ۱۳۰٤ در تهران به دنیا آمد. شاملو بـه غیر از شعر در زمینه‌های قصه و نمایشنامه، تصحیح متون کهن، ترجمهٔ رمان و قصه، بـرای کودکان، مقاله‌های نقد و تحقیق و گردآوری آثار فولکلور و... آثار فراوانی را منتشر

ساخته است.

آثار او:

۱. ***آهنگهای فراموش شده***، ۱۳۲٦؛ ۲. ***آهن‌ها و احساس***، ۱۳۲۷؛ ۳. **بیست و سه**، ۱۳۲۷؛ ٤. ***قطعنامه***، ۱۳۳۰؛ ٥. ***هوای تازه***، ۱۳۳٦؛ ٦. ***باغ آینه***، ۱۳۳۸؛ ۷. ***آیدا در آینه***، ۱۳٤۳؛ ۸. ***آیدا، درخت و خنجر و خاطره***، ۱۳٤٤؛ ۹. ***ققنوس در باران***، ۱۳٤٥؛ ۱۰. ***از هوا و آینه‌ها (منتخب)***، ۱۳٤٦؛ ۱۱. ***لحظه‌ها و همیشه***، ۱۳٤۷؛ ۱۲. ***برگزیدهٔ اشعار***، ۱۳٤۷؛ ۱۳. ***مرثیه‌های خاک***، ۱۳٤۸؛ ۱٤. ***برگزیدهٔ شعرها***، ۱۳٤۹؛ ۱٥. ***شکفتن درمه***، ۱۳٤۹. ۱٦. ***ابراهیم در آتش***، ۱۳٥۲؛ ۱۷. ***دشنه در دیس***، ۱۳٥٦؛ ۱۸. ***ترانه‌های کوچک غربت***، ۱۳٥۹.

بودن

گر بدینسان زیست باید پست
من چه بی‌شرمم اگر فانوس عمرم را به رسوایی نیاویزم
بر بلند کاج خشک کوچهٔ بن‌بست
گر بدینسان زیست باید پاک
من چه ناپاکم اگر ننشانم از ایمان خود، چون کوه
یادگاری جاودانه، بر طراز بی‌بقای خاک

شرح گونه‌ای بر شعرفوق از «مهدی اخوان ثالث»:

«اگر بدین سان (که پاکان مردند و از خود نامی جاودانه در جهان نهادند) بایستی پاک مرد؛ من چه قدر ناپاک هستم، اگر از ایمان خویش (به سبب جهد در راه هدفهای بزرگ و عالی، از ایمانم که چون کوه استوار است) یادگاری پایدار وجاودانه مانند کوه، بر پهنهٔ بی‌بقا و فانی خاک نگذارم.»

(مهدی اخوان ثالث ـ بدعتها و بدایع نیمایوشیج)

مرگ «نازلی»

ـ «نازلی! بهار خنده زد و ارغوان شکفت.
در خانه، زیر پنجره گل داد یاس پیر.
دست از گمان بدار!
با مرگ نحس پنجه میفکن!
بودن به از نبود شدن، خاصه در بهار...»
نازلی سخن نگفت؛
سرافراز
دندان خشم بر جگر خسته بست و رفت.

□

ـ «نازلی! سخن بگو!
مرغ سکوت، جوجهٔ مرگی فجیع را
در آشیان به بیضه نشسته!»

نازلی سخن نگفت؛
چو خورشید
از تیرگی برآمد و در خون نشست و رفت.
نازلی سخن نگفت
نازلی ستاره بود.
یکدم درین ظلام درخشید و جست و رفت

نازلی سخن نگفت
نازلی بنفشه بود:
گل داد و

مژده داد: زمستان شکست
و رفت...

سرگذشت

سایهٔ ابری شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم:
خارکن با پشتهٔ خارش به راه افتاد
عابری خاموش در راه غبارآلود با خود گفت:
«هه! چه خاصیت که آدم سایهٔ یک ابر باشد!»

کفتر چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم:
برزگر پیراهنی بر چوب، روی خرمنش آویخت
دشتبان، بیرون کلبه، سایبان چشمهایش کرد دستش را و با خود گفت:
« ـ هه چه خاصیت که آدم کفتر تنهای برج کهنه‌یی باشد؟»

آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم:
کودکان در دشت بانگی شادمان کردند
گاری خردی گذشت، ارابه‌ران پیر با خود گفت:
« ـ هه؟ چه خاصیت که آدم آهوی بی‌جفت دشتی دور باشد؟»

ماهی دریا شدم نیزار غوکان غمین را تا خلیج دور پیمودم.
مرغ دریایی غریوی سخت کرد از ساحل متروک
مرد قایقچی کنار قایقش بر ماسهٔ مرطوب باخود گفت:
« ـ هه چه خاصیت که آدم ماهی ولگرد دریایی خموش و سرد باشد؟
کفتر چاهی شدم از برج ویران پر کشیدم
سایهٔ ابری شدم بر دشت‌ها دامن کشاندم

آهوی وحشی شدم از کوه تا صحرا دویدم
ماهی دریا شدم بر آب‌های تیره راندم

دلق[۱] درویشان به دوش افکندم و اوراد خواندم
یار خاموشان شدم بیغوله‌های راز، گشتم.
هفت کفش آهنین پوشیدم و تا قاف رفتم
مرغ قاف افسانه بود، افسانه خواندم بازگشتم.

خاک هفت اقلیم را افتان و خیزان در نَوَشتم
خانهٔ جادوگران را در زدم، طرفی نبستم.
مرغ آبی را به کوه و دشت و صحرا جستم وبیهوده جستم
پس سمندر گشتم و بر آتش حسرت نشستم!

شبانه

شب که جوی نقرهٔ مهتاب
بیکران دشت را دریاچه می‌سازد،
من شراع زورق اندیشه‌ام رامی‌گشایم در مسیر باد
شب که آوایی نمی‌آید
ازدرون خامش نیزارهای آبگیر ژرف،
من امید روشنم را همچو تیغ آفتابی می‌سرایم شاد.
شب که می‌خواند کسی نومید
من ز راه دور دارم چشم
با لبِ سوزانِ خورشیدی که بام خانهٔ همسایه‌ام راگرم می‌بوسد

۱ ـ دلق: جامهٔ درویشان و صوفیان.

شب که می‌ماسد غمی در باغ
من ز راه گوش می‌پایم
سرفه‌های مرگ را در نالهٔ زنجیر دستانم که می‌پوسد

مهدی اخوان ثالث (م. امید)

در سال ۱۳۰۷ شمسی دیده به جهان گشود و در سال ۱۳۲۷ از زادگاهش ـ خراسان ـ به تهران کوچ کرد، وی کار خود را با معلمی آغاز کرد.

آثار او:

۱. *ارغنون*، ۱۳۳۰؛ ۲. *زمستان*، ۱۳۳۵؛ ۳. *آخر شاهنامه*، ۱۳۳۸؛ ٤. *از این اوستا*، ۱۳٤٤؛ ٥. *پائیز در زندان*، ۱۳٤۸.

کارهای دیگر او عبارتند از:

بهترین امید، عاشقانه‌ها وکبود، درخت و جنگل، پیر و پسرش، نقیضه و نقیضه‌سازان ترجمهٔ ادب‌الرفیع؛ کتاب مقالات (جلد اول)، بدعتها و بدایع نیمایوشیج، دوزخ اما سرد، اینک بهار دیگر، زندگی می‌گوید: اما باید ز یست باید زیست باید زیست، عطا و لقای نیمایوشیج.

در یکشنبه چهارم شهریور ۱۳٦۹ فوت کرد. مزارش در باغ توس در جوار فردوسی بزرگ می‌باشد.

آخر شاهنامه

این شکسته چنگ بی‌قانون
رام چنگ چنگی شوریده رنگ پیر
گاه گویی خواب می‌بیند
خویش را در بارگاه پرفروغ مهر [۱]

---

۱ ـ مهر: پروردگار روشنی و فروغ و نگهبان راستی و پیمان است.

طرفه[1] چشم‌انداز شاد و شاهد زرتشت،
با پریزدای چمان سرمست،
در چمنزاران پاک و روشن مهتاب می‌بیند
روشنیهای دروغینی
ـ کاروان شعله‌های مرده در مرداب
بر جبین قدسی محراب می‌بیند
یاد ایام شکوه و فخر و عصمت را،
می‌سراید شاد
قصّهٔ غمگین غربت را:
«هان، کجاست
پایتخت این کج آیین قرن دیوانه؟
با شبان روشنش چون روز
روزهای تنگ و تارش، چون شب اندر قعر افسانه
با قلاع سهمگین سخت و ستوارش،
با لئیمانه تبسم کردن دروازه‌هایش، سرد وبیگانه
هان کجاست؟
پایتخت این دژآیین[2] قرن پرآشوب
قرن شکلک چهر
برگذشته از مدار ماه
لیک بس دور از قرار مهر.
قرن خون‌آشام
قرن وحشتناکتر پیغام

---

۱ ـ طرفه: (بضم اول): چیز تازه و عجیب.
۲ ـ دژآیین: بدکیش.

کاندر آن با فضلهٔ موهوم مرغ[1] دورپروازی
چار رکن هفت اقلیم خدا را در زمانی برمی‌آشوبند
هر چه هستی، هر چه پستی هر چه بالایی
سخت می‌کوبند
پاک می‌روبند...
هان، کجاست،
پایتخت قرن؟
ما برای فتح می‌آییم
تا که هیچستانش بگشاییم...»
این شکسته چنگ دلتنگ محال‌اندیش،
نغمه‌پرداز حریم خلوت پندار،
جاودان پوشیده از اسرار،
چه حکایتها که دارد روز و شب با خویش
ای پریشان‌گوی مسکین! پرده دیگر کن
پوردستان جان ز چاه نابرادر در نخواهد برد
مرد، مرد، او مرد
داستان پور فرخزاد را سرکن
آنکه گویی ناله‌اش از قعر چاهی ژرف می‌آید
نالد و موید
موید و گوید:
«آه، دیگر ما
فاتحان گوژپشت و پیر را مانیم
بر به کشتیهای موج بادبان از کف

۱ ـ فضلهٔ موهوم مرغ...: بمب.

دل به یاد بره‌های فرهی در دشت ایام تهی، بسته
تیغهامان زنگ خورده کهنه و خسته
کوسهامان جاودان خاموش
تیرهامان بال بشکسته
ما،
فاتحان شهرهای رفته بر بادیم
با صدایی ناتوانتر زانکه بیرون آید از سینه،
راویان قصه‌های رفته از یادیم
کس به چیزی یا پشیزی برنگیرد سکه‌هامان را...
گاهگه بیدار می‌خواهیم شد زین خواب جادویی
همچو خواب همگنان غار،
چشم می‌مالیم و می‌گوییم: آنک طرفه قصر زرنگار صبح شیرینکار،
لیک بی‌مرگ است دقیانوس
وای، وای، افسوس»

زمستان

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت،
سرها در گریبان است.
کسی سر برنیارد کرد پاسخ گفتن و دیدار یاران را.
نگه جز پیش پا را دید، نتواند.
که ره تاریک و لغزان است
وگر دست محبت سوی کس یازی،
به اکراه آورد دست از بغل بیرون،
که سرما سخت سوزان است.
نفس کز گرمگاه سینه می‌آید برون، ابری شود تاریک.

چو دیوار ایستد در پیش چشمانت
نفس کاینست، پس دیگر چه داری چشم،
ز چشم دوستان دور یا نزدیک؟

مسیحای جوانمرد من! ای ترسای پیر پیرهن چرکین
هوا بس ناجوانمردانه سرد است... آی...
دمت گرم و سرت خوش باد!
سلامم را تو پاسخ گوی، در بگشای!
منم من، میهمان هر شبت، لولی‌وش مغموم
منم من، سنگ تیپاخورده‌ی رنجور،
منم، دشنام پست آفرینش، نغمهٔ ناجور
نه از رومم، نه از زنگم، همان بیرنگ بیرنگم
بیا بگشای در، بگشای دلتنگم
حریفا! میزبانا! میهمان سال و ماهت پشت در چون موج می‌لرزد
تگرگی نیست، مرگی نیست.
حدیثی گر شنیدی، قصهٔ سرما و دندان است.
من امشب آمدستم وام بگزارم
حسابت را کنار جام بگذارم.
چه می‌گویی که بیگه شد، سحر شد، بامداد آمد؟
فریبت می‌دهد، بر آسمان این سرخی بعد از سحرگه نیست.
حریفا! گوش سرما برده است این، یادگار سیلی سرد زمستان است
و قندیل سپهر تنگ میدان، مرده یا زنده،
به تابوت ستبر ظلمت نُهْ توی مرگ اندود پنهان است
حریفا! رو چراغ باده را بفروز، شب با روز یکسان است

سلامت را نمی‌خواهند پاسخ گفت.
هوا دلگیر، درها بسته، سرها درگریبان، دستها پنهان،
نفسها ابر، دلها خسته و غمگین،
درختان اسکلتهای بلورآجین،
زمین دلمرده، سقف آسمان کوتاه،
غبارآلود مهر و ماه،
زمستان است.

دریچه‌ها

ما چون دو دریچه روبروی هم
آگاه ز هر بگومگوی هم
هر روز سلام و پرسش و خنده
هر روز قرار روز آینده،
عمر آینهٔ شبست، اما آه
همچون شب و روز تیرودی کوتاه
نه مهر فسون نه ماه جادو کرد
نفرین به سفر که هر چه کرد او کرد
اکنون دل من شکسته و خسته‌ست
زیرا یکی از دریچه‌ها بسته‌ست

قصّهٔ شهر سنگستان

دو تا کفتر،
نشسته‌اند روی شاخهٔ سدر کهنسالی
که روییده غریب از همگنان در دامن کوه قوی‌پیکر.
دو دلجو مهربان با هم،

دو غمگین قصه گوی غصه‌های هر دوان با هم،
خوشا دیگر خوشا عهد دو جان هم زبان با هم،
دو تنها رهگذر کفتر،
نوازشهای این، آن را تسلی‌بخش،
تسلی‌های آن. این رانوازشگر.
خطاب ار هست: «خواهرجان».
جوابش: «جان خواهرجان،
بگو با مهربان خویش درد و داستان خویش.»
ـ نگفتی، جان خواهر! اینکه خوابیده‌ست، اینجا کیست:
ستان خفته‌ست، و با دستان فروپوشانده چشمان را،
تو پنداری نمی‌خواهد ببیند روی ما رانیز کو را دوست می‌داریم.
نگفتی کیست، باری سرگذشتش چیست؟»
ـ «پریشانی غریب و خسته، ره گم کرده را ماند.
شبانی گله‌اش را گرگها خورده.
وگرنه تاجری کالاش را دریا فرو برده.
و شاید عاشقی سرگشتهٔ کوه و بیابانها.
سپرده با خیالی دل.
نه‌ش از آسودگی آرامشی حاصل،
نه‌ش از پیمودن دریا سرانجام است،
مرا به‌ش پند و پیغام است.
در این آفاق من گردیده‌ام بسیار،
نماندستم نپیموده بدستی هیچ سویی را.
نمایم تا کدامین راه گیرد پیش:
ازینسو، سوی خفتنگاه مهر وماه، راهی نیست.
بیابانهای بی‌فریاد وکهساران خار و خشک و بی‌رحم است

وزآنسو، سوی رستنگاه ماه و مهر هم، کس را پناهی نیست.
یکی دریای هول هایل است و خشم طوفانها.
سدیگر سوی تفته دوزخی پرتاب
و آن دیگر بسیط زمهریر است و زمستانها.
رهایی را اگر راهی‌ست،
جز از راهی که روید زان گلی؛ خاری، گیاهی نیست...»
ـ «نه، خواهرجان! چه جای شوخی و شنگی‌ست؟
غریبی، بی‌نصیبی، مانده در راهی،
پناه آورده سوی سایهٔ سدری،
ببینش، پای تا سر درد و دلتنگی‌ست.
نشانی‌ها که در او هست...»
« ـ نشانیها که می‌بینم در او بهرام راماند،
همان بهرام ورجاوند
که پیش از روز رستاخیز خواهد خاست،
هزاران طرفه خواهد زاد ازو بشکوه.
پس از او گیو بن گودرز،
و با وی توس بن نوذر.
وگرشاسب دلیر شیر گُندآور،
و آن دیگر.
و آن دیگر.
انیران را فروکوبند، و این اهریمنی رایات را بر خاک اندازند،
بسوزند، آنچه ناپاکی است،ناخوبی است،
پریشان شهر ویران را دگر سازند.
درفش کاویان را فره در سایه‌ش،
غبار سالیان از چهره بزدایند؛

برافرازند...»

«نه؛ جانا! این نه جای طعنه و سردی‌ست:

گرش نتوان گرفتن دست؛ بیدادست این تیپای بیغاره.

ببینش؛ روزکور شوربخت، این ناجوانمردی‌ست.»

«نشانی‌ها که دیدم؛ دادمش، باری

بگو تا کیست این گمنام گردآلود.

ستان افتاده؛ چشمان را فروپوشیده با دستان؛

تواند بود کو باماست گوشش وز خلال پنجه بیندمان.»

«نشانیها که گفتی: هرکدامش برگی از باغی‌ست

و از بسیارها تایی؛

به رخسارش عرق هر قطره‌ای از مرده دریایی.

نه خال است و نگار آنها که بینی، هر یکی داغی‌ست،

که گوید داستان از سوختن‌هایی.

یکی‌آواره مرد است این پریشان گرد.

همان شهزادهٔ از شهر خود رانده،

نهاده سر به صحراها،

گذشته از جزیره‌ها و دریاها،

نبرده ره به جایی، خسته درکوه وکمر مانده،

اگر نفرین، اگر افسون، اگر تقدیر، اگر شیطان...»

«به جای آوردم او را، هان

همان شهزادهٔ بیچاره است او که شبی دزدان دریایی

به شهرش حمله آوردند،

و او مانند سردار دلیری نعره زد بر شهر:

«دلیران من! ای شیران!

زنان! مردان! جوانان! کودکان! پیران!»

و بسیاری دلیرانه سخنها گفت؛ اما پاسخی نشنفت.
اگر تقدیر نفرین کرد یا شیطان فسون، هر دست یا دستان،
صدایی برنیامد از سری؛ زیرا همه ناگاه سنگ و سرد گردیدند،
از اینجا نام او شد شهر یار شهر سنگستان.
پریشان روز، مسکین، تیغ در دستش، میان سنگها میگشت.
و چون دیوانگان فریاد میزد: «آی!»
و می‌افتاد و برمی‌خاست. گریان نعره میزد.
«دلیران من!» اما سنگها خاموش.
همان شهزاده است آری که دیگر سالهای سال،
ز بس دریا و کوه و دشت پیمودست؛
دلش سیر آمده از جان و جانش پیر و فرسوده‌ست.
و پندارد که دیگر جست و جوها پوچ و بیهوده‌ست.
نه جوید زال زر را تا بسوزاند پر سیمرغ و پرسد چاره و ترفند،
نه دارد انتظار هفت تن جاوید ورجاوند،
دگر بیزار حتی از دریغا گویی و نوحه،
چو روح جغد گردان در مزار آجین این شبهای بی‌ساحل،
ز سنگستان شومش برگرفته دل.
پناه آورده سوی سایهٔ سدری،
که رُسته در کنار کوه بی‌حاصل.
و سنگستان گمنامش
که روزی روزگاری شب چراغ روزگاران بود،
نشید همگنانش، آفرین را و نیایش را،
سرود آتش و خورشید و باران بود،
اگر تیر واگردی، هر کدام و کی،
به فرّ سور و آذین‌ها، بهاران در بهاران بود،

کنون ننگ آشیانی نفرت آبادست، سوکش سور،
چنان چون آبخوستی روسپی، آغوش زی آفاق بگشوده؛
در او جاری هزاران جوی پر آب گل‌آلوده،
و صیادان دریابارهای دور،
و بردن‌ها و بردنها و بردنها،
و کشتیها و کشتیها و کشتیها
و گزمه‌ها و گشتی‌ها...»
ـ «سخن بسیار یا کم، وقت بیگاهست.
نگه کن، روز کوتاهست.
هنوز از آشیان دوریم و شب نزدیک.
شنیدم قصهٔ آن پیر مسکین را
بگو آیا تواند بود کو را رستگاری روی بنماید؟
کلیدی هست آیا که‌ش طلسم بسته بگشاید؟»
ـ «تواند بود.
پس از این کوه تشنه، درّه‌ای ژرف است،
در او نزدیک غاری تار و تنها، چشمه‌ای روشن.
از اینجا تا کنار چشمه راهی نیست.
چنین باید که شهزاده در آن چشمه بشوید تن،
غبار قرنها دلمردگی ازخویش بزداید،
اهورا و ایزدان و امشاسپندان را
سزاشان با سرود سالخورد نغز بستاید،
پس از آن هفت ریگ، از ریگهای چشمه، بردارد،
در آن نزدیک‌ها چاهی ست،
کنارش آذری افروزد و او رانمازی گرم بگزارد،
پس آنگاه هفت ریگش را.

به نام و یاد هفت امشاسپندان در دهان چاه اندازد.
از او جوشید خواهد آب،
و خواهد گشت شیرین چشمه‌ای جوشان،
نشان آنکه دیگر خاستش بخت جوان از خواب.
تواند باز بیند روزگار وصل
تواند بود و باید بود
ز اسب افتاده او نز اصل.»

ـ «غریبم، قصه‌ام چون غصه‌ام بسیار.
سخن پوشیده بشنو، اسب من مرده‌ست و اصلم پیر وپژمرده‌ست،
غم دل با تو گویم غار!
«کبوترهای جادوی بشارت گوی،
نشستند و تواند بود و باید بودها گفتند.
بشارت‌هابه من دادند و سوی آشیان رفتند.
من آن کالام را دریا فرو برده،
گله‌ام راگرگها خورده،
من آن آوارهٔ این دشت بی‌فرسنگ.
من آن شهر اسیرم، ساکنانش سنگ.
ولی گویا دگر این بینوا شهزاده باید دخمه‌ای جوید.
دریغا دخمه‌ای درخورد این تنهای بدفرجام نتوان یافت.
کجایی ای حریق؟ ای سیل؟ ای آوار؟
اشارتها درست و راست بود، اما بشارتها!
ببخشا گر غبارآلود راه و شوخگینم، غار!
درخشان چشمه پیش چشم من خوشید.
فروزان آتشم را باد خاموشید.

فکندم ریگ‌ها را یک به یک در چاه.
همه امشاسپندان را به نام آواز دادم لیک،
به جای آب، دود از چاه سر برکرد، گفتی دیو می‌گفت: آه.
مگر دیگر فروغ ایزدی آذر مقدس نیست؟
مگر آن هفت انوشه خوابشان بس نیست؟
زمین گندید، آیا بر فراز آسمان کس نیست؟
گسسته است زنجیر هزار اهریمنی تر زآنکه در بند دماوند است.
پشوتن مرده‌ست آیا؟
و برف جاودان بارنده سام‌گرد را سنگ سیاهی کرده است آیا؟...»
سخن می‌گفت، سر در غار کرده، شهریار شهر سنگستان
سخن می‌گفت با تاریکی خلوت
تو پنداری، مغی دل مرده در آتشگهی خاموش،
ز بیداد انیران شکوه‌ها می‌کرد.
ستم‌های فرنگ و ترک و تازی را
شکایت با شکسته بازوان میترا می‌کرد.
غمان قرنها را زار می‌نالید.
حزین آوای او در غار می‌گشت و صدا می‌کرد.
ـ «... غم دل با تو گویم، غارا
بگو آیا مرا دیگر امید رستگاری نیست؟
صدا نالنده پاسخ داد:
«... آری نیست!»

فریدون مشیری

در سال ۱۳۰۵ خورشیدی در شهر تهران دیده به جهان گشود دورهٔ ابتدایی و متوسطه را در مشهد و تهران به پایان برد و چندی هم در رشتهٔ ادبیات در دانشگاه تهران به تحصیل ادامه داد. سپس به وزارت پست و تلگراف و تلفن به کار مشغول شد. از هجده سالگی اشعار او به طور پراکنده در مطبوعات انتشار یافت.

مشیری هر چند شعر اجتماعی نیز سروده است، اشعارش به طور کلی بیشتر روح و لحن غنایی دارد. اوصاف بکر و پرمعنی و زبانی بلیغ در شعر او دیده می‌شود.

آثار او:

۱. *نایافته*، ۱۳۳٤؛ ۲. *گناه دریا*، ۱۳۳۵؛ ۳. *ابر*، ۱۳٤۵؛ ٤. *بهار را باور کن*، ۱۳٤۷؛ ۵. *پرواز با خورشید*، ۱۳٤۷؛ ٦. *برگزیده شعرها*، ۱۳٤۹؛ ۷. *از خاموشی*، ۸. *گزینه اشعار* ۱۳٦٤؛ ۹. *مروارید مهر*، ۱۳٦۵؛ ۱۰. *آه، باران*، ۱۳٦۷.

کوچه

بی تو مهتاب شبی باز از آن کوچه گذشتم
همه تن چشم شدم، خیره به دنبال تو گشتم
شوق دیدار تو لبریز شد از جام وجودم
شدم آن عاشق دیوانه که بودم
در نهانخانهٔ جانم، گل یاد تو درخشید
باغ صد خاطره خندید،
عطر صد خاطره پیچید:
یادم آمد که: شبی با هم ازآن کوچه گذشتیم
پر گشودیم و در آن خلوت دل‌خواسته گشتیم
ساعتی بر لب آن جوی نشستیم
تو، همه راز جهان ریخته در چشم سیاهت
من همه، محو تماشای نگاهت
آسمان صاف و شب آرام
بخت خندان و زمان رام

خوشهٔ ماه فروریخته در آب
شاخه‌ها دست برآورده به مهتاب
شب و صحرا و گل و سنگ
همه دل داده به آواز شباهنگ
یادم آید: تو به من گفتی:
ـ «از این عشق حذر کن!
لحظه‌ای چند بر این آب نظر کن
آب، آیینه عشق گذران است
تو که امروز نگاهت به نگاهی نگران است
باش فردا، که دلت با دگران است!
تا فراموش کنی، چندی از این شهر سفر کن!
با تو گفتم: «حذر از عشق! ـ ندانم
سفر از پیش تو، هرگز نتوانم،
نتوانم!
روز اول که دل من به تمنای تو پر زد
چون کبوتر، لب بام تو نشستم
تو به من سنگ زدی، من نه رمیدم، نه گسستم
باز گفتم که: «تو صیادی و من آهوی دشتم
تا به دام تو درافتم همه جا گشتم و گشتم
حذر از عشق ندانم، نتوانم!»
سفر از پیش تو هرگز، نتوانم نتوانم
اشکی از شاخه فروریخت
مرغ شب، نالهٔ تلخی زد و بگریخت...
اشک در چشم تو لرزید
ماه بر عشق تو خندید

یادم آید که دگر از تو جوابی نشنیدم
پای در دامن اندوه کشیدم
نگسستم، نرمیدم
رفت در ظلمت غم، آن شب و شبهای دگر هم
نگرفتی دگر از عاشق آزرده خبر هم
نکنی دیگر از آن کوچه گذر هم...
بی‌تو اما به چه حالی من از آن کوچه گذشتم

معراج[۱]

گفت: «آنجا چشمهٔ خورشیدهاست
آسمانها روشن از نور و صفاست
موج اقیانوس جوشان فضاست»
باز من گفتم که: «بالاتر کجاست؟»

گفت: «بالاتر، جهانی دیگر است
عالمی کز عالم خاکی جداست
پهن‌دشت آسمان بی‌انتهاست»
بازمن گفتم که: «بالاتر کجاست؟»

گفت: «بالاتر از آنجا راه نیست
زانکه آنجا بارگاه کبریاست[۲]
آخرین معراج ما عرش خداست»!

۱ ـ معراج: صعود به آسمان، صعود پیامبر اسلام به آسمان، نردبان.
۲ ـ بزرگی، عظمت (عظمت خداوندی)

باز من گفتم که: «بالاتر کجاست»؟

لحظه‌ای در دیدگانم خیره شد
گفت: «این اندیشه‌ها بس نارساست»!
گفتمش: «از چشم شاعر کن نگاه
تا نپنداری که گفتاری خطاست:

دورتر از چشمهٔ خورشیدها؛
برتر از این عالم بی‌انتها؛
باز هم بالاتر از عرش خدا:
عرصهٔ پرواز مرغ فکر ماست.»

منوچهر آتشی

منوچهر آتشی در مهرماه سال ۱۳۱۰ شمسی در روستای «دهرود» دشتستان در بخش بوشکان ناحیه جنوب کشور (بوشهر) به دنیا آمده است. وی تحصیلات ابتدایی و دورهٔ اول متوسطه را در بوشهر و حومه گذراند و سپس برای گذراندن دورهٔ دانشسرای مقدماتی به شیراز رفت. در سال ۱۳۳۳ شمسی آموزگار شد. آتشی در دوران نوجوانی با آهنگهای شروه و شعرهای «فایز» آشنا شد و تحت‌تأثیر این شاعر قرار گرفت و حتی به تقلید او شعرهایی سرود که این یکی از نمونه‌های آن است:

غزال ناز دشتستان تویی تو
گل شاداب این بستان تویی تو
درخت خشک این صحرا منم، من
بهار سبز جاویدان تویی تو

در ایام جوانی در محیط سیاست‌زده آن روزگار و احزاب سیاسی و انتشار نشریات گوناگون آتشی همچنان به سرودن اشعار رمانتیک و احساساتی ادامه می‌داد تا آنکه با شعرهای فریدون توللی آشنا شد. شعرهای توللی حال و هوای دیگری داشت که با شعرهای کهن متفاوت بود. بعدها آتشی به کشف نیما نایل شد و خود در این باره می‌گوید: «من عمیقاً نیما را درک کردم. این رابه ادعا می‌گویم عظمت انقلابی کارنیما را با پوست و گوشت و خونم درک کرده‌ام».

آثار او:

۱. ***آهنگ دیگر***، ۱۳۳۹؛ ۲. ***آواز خاک***، ۱۳۴۶؛ ۳. ***دیدار در فلق***؛ ۱۳۴۸؛ ٤. ***تا آخرین چکاوک***، هنوز منتشر نشده است و شامل شعرهای ۱۳۴۹ تا ۱۳۵۷ است؛ ۵. ***سفر خاکستر***، هنوز چاپ نشده و شامل شعرهای ۱۳۵۷ تا ۱۳٦۰ است، ٦. ***وصف گل سوری***، ۱۳۷۰؛ ۷. ***گندم و گیلاس***، ۱۳۷۱.

خنجرها، بوسه‌ها، پیمانها

اسب سفید وحشی
بر آخور ایستاده گران سر
اندیشناکِ سینهٔ مفلوک دشتهاست
اندوهناک قلعهٔ خورشید سوخته است
با سر غرورش اما دل با دریغ ریش
عطر قصیل[1] تازه نمی‌گیردش به خویش
اسب سفید وحشی ـ سیلاب دره‌ها
بسیار صخره‌وار که غلطیده بر نشیب
رم داده پرشکوه گوزنان
بسیار صخره‌وار، که بگسسته از فراز

---

۱ ـ قصیل: جو نارس که خوراک چهارپایان است. (دکتر معین)

تازانده پرغرور پلنگان

اسب سفید وحشی با نعل نقره گون
بس قصه‌ها نوشته به طومار جاده‌ها
بس دختران ربوده ز درگاه غرفه‌ها...

گنجشکهای گرسنه از پیش پای او
پرواز می‌کنند
یاد عنان گسیختگیهاش
در قلعه‌های سوخته ره باز می‌کنند

اسب سفید سرکش
بر راکب نشسته گشوده است یال خشم
جویای عزم گمشدهٔ اوست
می‌پرسدش ز ولولهٔ صحنه‌های گرم
می‌سوزدش به طعنهٔ خورشیدهای شرم

با راکب شکسته‌دل اما نمانده هیچ
نه ترکش و نه خفتان[1] شمشیر مرده است
خنجر شکسته در تن دیوار
عزم سترگ مرد بیابان فسرده است:

«اسب سفید وحشی! مشکن مرا چنین!

۱ ـ خفتان: (بفتح اول): قسمی جامه که در هنگام جنگ پوشند (معین)

بر من مگیر خنجر خونین چشم خویش
آتش مزن به ریشهٔ خشم سیاه من
بگذار تابخوابد در خواب سرخ خویش
گرگ غرور گرسنهٔ من...»

«اسب سفید وحشی!
من با چگونه عزمی پرخاشگر شوم
من با کدام مرد درآیم میان گرد
من برکدام تیغ سپر سایبان کنم
من در کدام میدان جولان دهم ترا»

«اسب سفیدوحشی!
شمشیر مرده است
خالی شده است سنگر زین‌های آهنین
هر مرد کاو فشارد دست مرا ز مهر
مار فریب دارد پنهان در آستین

«اسب سفید وحشی!
در قلعه‌ها شکفته گل جامهای سرخ
بر پنجه‌ها شکفته گل سکه‌های سیم
فولاد قلبها زده زنگار
پیچیده دور بازوی مردان طلسم بیم»

اسب سفید وحشی!
خوش باش با قصیل تر خویش.»

اسب سفید وحشی اماگسسته یال
اندیشناک قلعهٔ مهتاب سوخته است
گنجشکهای گرسنه ازگرد آخورش
پروازکرده‌اند
یاد عنان گسیختگیهاش
در قلعه‌های سوخته ره بازکرده‌اند.

آهنگ دیگر

خاکستر

دریغا، ای اطاق سرد!
اجاق آتش اندام او بودی
تو هم ای بستر مشتاق، یک شب دام او بودی.

چه شبها آرزو کردم
که ناگه دست در، او را در آغوش من اندازد.
نفس یابد ز عطر پیکرش هر بی‌نفس اینجا
به شادی بشکند همچون دل من هر گرفتاری، قفس اینجا.

گل قالی برقصد زیر دامانش.
بشوید بوسه‌ای گَرد سفر از روی خندانش
نگاه خستهٔ تصویر بیمارم،
که خیره مانده برکاشانه، جان گیرد.
هر آیینه ز تصویر هراسانش نشان گیرد.

دریغا، ای اطاق سرد!
بسان دره‌ای تاریک،
دلت از آتش گلهای گرم صبحدم خالی است.

تو هم ای بستر مغشوش!
چو ابری سینه‌ات سرد است و مهتاب لطیف پیکری در پیچ و تابت نیست
گر او صبح است بر کاشانه‌ای اکنون.
دریغا من شب بی‌اخترم اینجا.
اگر او آتش گرم است در هر خانه،
من خاکسترم اینجا.

آهنگ دیگر

محمّد زُهَری

در سال ۱۳۰۵ هجری شمسی در روستایی نزدیک تنکابن زاده شد. چهارساله بود که از زادگاه خویش به تهران و سپس به ملایر و شیراز رفت و از سال ۱۳۲۱ در تهران اقامت گزید. در سال ۱۳۳۲ در رشتهٔ زبان و ادبیات فارسی دانشگاه تهران لیسانس خود را اخذ کرد. بعداً دورهٔ دکترای ادبیات فارسی را نیز گذراند. چند سال دبیر ادبیات بود. سپس به سازمان برنامه منتقل شد و در سال ۱۳٤۱ به کتابخانه ملی رفت و در آنجا به کار مشغول شد. شش مجموعه شعر منتشر کرده است.

آثار او:

۱. **جزیره**، ۱۳۳۵؛ ۲. **گلایه**، ۱۳٤٤؛ ۳. **شبنامه**، ۱۳٤۷؛ ٤. **... و تسمّه**، ۱۳٤۸؛ ۵. **برگزیدهٔ شعرها**، ۱۳٤۸؛ ٦. **مشت در جیب**، ۱۳۵۱.

به فردا

به گلگشت جوانان،
یاد مارا زنده دارید، ای رفیقان!
که ما در ظلمت شب،
زیر بال وحشی خفاش خون‌آشام؛
نشاندیم این نگین صبح روشن را،
به روی پایهٔ انگشتر فردا.
و خون ما:
به سرخی گل لاله
به گرمی لب تبدار عاشق؛
به پاکی تن بیرنگ ژاله؛
ریخت بر دیوار هرکوچه.
و رنگی زد به خاک تشنهٔ هر کوه.
و نقشی شد به فرش سنگی میدان هر شهری.
و این است آن پرند[1] نرم شنگرفی،
که می‌بافید.
و این است آن گل آتش‌فروز شمعدانی،
که در باغ بزرگ شهر می‌خندد.
و این است آن لب لعل زنانی را،
که می‌خواهید.
و پرپر می‌زند ارواح ما،

---

۱ ـ پرند: حریر ساده

اندر سرود عشرت جاویدتان.
و عشق ماست لای برگهای هر کتابی را،
که می‌خوانید.

شما، یاران! نمی‌دانید:
چه تبهایی تن رنجور ما را آب می‌کرد.
چه لبهایی به جای نقش خنده داغ می‌شد.
و چه امیدهایی در دل غرقاب خون، نابود می‌گردید.
ولی ما، دیده‌ایم اندر نهان دورهٔ خود:
سرِ آزادمردان را فراز چوبهٔ دار.
حصار ساکت زندان،
که در خود می‌فشارد نغمه‌های زندگانی را.
و رنجی کاندرون کورهٔ خود می‌گدازد،
آهن تنها
طلسم پاسداران فسون هرگز نشد کارا.
کسی از ما:
نه پای از راه گردانید؛
و نه در راه دشمن گام زد.

و این صبحی که می‌خندد به روی بامهاتان...
و این نوشی که می‌جوشد درون جامهاتان...
گواه ماست. ای یاران!
گواه پایمردیهای ما
گواه حزم ما، کاز رزمها جانانه‌تر شد.

جزیره

هوشنگ ابتهاج (ه.ا. سایه)

هوشنگ ابتهاج در سال ۱۳۰۶ هجری شمسی در رشت به دنیا آمده است. مضامین گیرا و دلکش، تشبیهات و استعارات و صور خیال بدیع، زبان روان و موزون و خوش‌ترکیب و هم‌آهنگ با غزل از ویژگیهای شعر اوست و نیز رنگ اجتماعی ظریف آن یادآور شیوهٔ دلپذیر حافظ است از جمله غزلهای برجسته اوست: ***«در فتنه رستاخیز»، «دوزخ روح»، «شبیخون»، «خونبها»، «گریهٔ لیلی»، «چشمی کنار پنجره انتظار»، «نقش دیگر»***، و بعضی غزلها که حالت غزلیات مولوی را به خاطر می‌آورد، مانند: ***«زندان شب یلدا»، «بیت‌الغزل»، «همیشه در میان»***. وی در زمینهٔ نوسرایی نیز طبع‌آزمایی کرده است. آنچه از این نوع سروده درون‌مایه و محتوای آنها تازه وابتکارآمیزست و چون فصاحت زبان و قوت بیانِ سایه با آن همگام شده ترکیب این دو کیفیت با هم نتیجهٔ مطلوب به‌بار آورده است. آنچه به زبان سایه در انتقال معانی و صورت ذهنی توانایی می‌بخشد ترکیبات خوش‌ساخت و فصیح و رسایی است که از قلم او می تراود.

آثار او:

۱. ***نخستین نغمه‌ها***، ۱۳۲۵؛ ۲. ***سراب***، ۱۳۳۰؛ ۳. ***سیاه‌مشق***، ۱۳۳۲؛ ٤. ***شبگیر***، ۱۳۳۲؛ ۵. ***زمین***، ۱۳۳٤؛ ٦. ***چند برگ از یلدا***، ۱۳٤٤؛ ۷. ***سیاه‌مشق***، ۳ ـ ۲ ـ ۱، ۱۳٦۹؛ ۸. ***آینه در آینه***، ۱۳٦۹؛ ۹. ***یادگار خون سرو***، ۱۳۷۰.

شبگیر

دیگر این پنجره بگشای، که من
به ستوه آمدم از این شب تنگ!
دیرگاهی است که در خانهٔ همسایهٔ من خوانده خروس.
وین شب تلخ عبوس

می‌فشارد به دلم پای درنگ.

دیرگاهی است که من در دل این شام سیاه،
پشت این پنجره، بیدار و خموش،
مانده‌ام چشم به راه،
همه چشم و همه گوش:
مست آن بانگ دلاویز که می‌آید نرم،
محو آن اختر شبتاب که می‌سوزد گرم،
مات این پردهٔ شبگیر که می‌بازد رنگ -

آری این پنجره بگشای، که صبح
می‌درخشد پس این پردهٔ تار.
می‌رسد از دل خونین سحر بانگ خروس
وز رخ آینه‌ام می‌سترد زنگ فسوس:
بوسهٔ مهر که در چشم من افشانده شرار،
خندهٔ روز که با اشک من آمیخته رنگ...

ترانه

تا تو با منی زمانه با منست
بخت وکام جاودانه با منست
تو بهار دلکشی و من چو باغ
شور و شوق صد جوانه با منست
یاد دلنشینت ای امید جان
هر کجا روم، روانه بامنست
ناز نوشخند صبح اگر تراست

شور گریهٔ شبانه با منست
برگ عیش و جام چنگ اگر چه نیست
رقص و مستی و ترانه با منست
گفتمش: مراد من؟ به خنده گفت:
لابه از تو و بهانه با منست
گفتمش: من آن سمند سرکشم...
خنده زد که تازیانه با منست!
هر کسش گرفته دامن نیاز
ناز چشمش این میانه با منست
خواب نازت ای پری ز سر پرید
شب خوشت که شب فسانه با منست

عماد خراسانی

عشق در شعر او کیفیتی خاص وعمری پایدار دارد. این است که وقتی از عشق سخن می‌گوید از ژرفای روح خویش بانگ برمی‌آورد. در شعر زبانی روان، گویا، گیرا، زنده و پراحساس به کار می‌برد که در عین حال فصیح و شیوا است. شعر عماد از درون جان وی می‌تراود، بی‌اختیار بر زبانش جاری می‌شود زبان دل اوست و نافذ در دل و جان همگان.

فردای دگر

گرچه مستیم و خرابیم چو شبهای دگر
بازکن ساقی مجلس سر مینای دگر
امشبی را که در آنیم غنیمت شمریم
شاید ای جان نرسیدیم به فردای دگر
مست مستم مشکن قدر خود ای پنجهٔ غم
من به میخانه‌ام امشب تو برو جای دگر

چه به میخانه چه محراب حرامم باشد گر بجز عشق توام هست تمنای دگر
تا روم از پی یار دگری می‌باید جز دل من دلی و جز تو دلارای دگر
نشنیده است گلی بوی تو ای غنچهٔ ناز بوده‌ام ورنه بسی همدم گلهای دگر
تو سیه‌چشم چو آیی به تماشای چمن نگذاری به کسی چشم تماشای دگر
باده پیش آر که رفتند از این مکتب راز اوستادان و فزودند معمای دگر
این قفس را نبود روزنی‌ای مرغ پریش آرزو ساخته بستان طرب‌زای دگر
گر بهشتی است رخ تست نگارا که در آن می‌توان کرد به هر لحظه تماشای دگر
از تو زیباصنم اینقدر جفا زیبا نیست گیرم ایندل نتوان داد به زیبای دگر
می‌فروشان همه دانند (عمادا) که بود عاشقان را حرم و دیر و کلیسای دگر

صدای عشق

از صدای سخن عشق ندیدم خوشتر
یادگاری که در این گنبد دوار بماند

ای مردم چشم صفا را روشنایی
ای غربت جان را نسیم آشنایی
ای پارسی قندت بلای پارسایی
ای برق خرمن‌سوز زهاد ریایی
ای کرده در عرش غزل الحق خدایی
کی جز تو کس نازد به شولای گدایی
با خشت زیر سر که کرد آن کبریایی؟
ای خرقه جایی در گرو، دفتر به جایی
از فقر و خواب امن و فرش بوریایی
گویی چنان کز سکه افتد پادشایی
ای خوشترین افغان در این بیدر کجایی

ای از نوای دلکشت دل مست و جان مست
ای کرده زین رطل گران، چرخ گران مست
ای کرده زین آب حیات این خاکدان مست
هوش از تو مدهوش وزمین مست و زمان مست
صوفی و شیخ و زاهد و پیر و جوان مست
جادوی گیتی خیره زین قدرت‌نمایی...

ای شعر تو شیرین‌تر از عشق و جوانی
دلکش‌ترین گلبانگ باغ زندگانی
پر شد زمین از این سرود آسمانی
فرّ بهاران دارد و حزن خزانی
شرمنده کردی ابر از این گوهرفشانی
حق داری ار با چرخ داری سرگرانی
ای همسفر تا جاودان با جاودانی
وی همدم تا بیکران با بیکرانی
ای اختر تابان این شام جدایی...

سرمستی و یأس از جلال‌الدین و خیام
آتش ز بابا وز نظامی رمز و ابهام
بگرفتی از هر کس هر آنچت خواست دل، وام
وین باده‌ها مستانه افکندی به یک جام
ای شعر بالا برده تا سرحد الهام
ای نام تو از ننگ و ای ننگ تو از نام
نادیده خوشتر از تو مرغی چشم این دام
ای نغمهٔ تو ایمن از تصریف ایام

ای مشعل روشنگر این جاودان شام
ای برده عطر و نور عطار و سنایی

آوخ چها دیدی تو در آن قرن پرشور
قرنی که می‌کردند فرزندان پدر کور
قرن ریا، قرن ستم، قرن زر و زور
وان محتسب، وان حدّ برای آب انگور
هر روز یک سلطان و یک آئین و دستور
آن داده داد مهر و مردی شاه منصور
وان بدتر از صد اهرمن خونخواره تیمور
آن روزگار موحش و آن شام دیجور
آن قرن ظلمانی که گردید از تو پرنور
چون پرتو افکندی بر آن با چهر چون هور
بیداد کردی راستی در دلربایی

سیاوش کسرایی

در سال ۱۳۰٤ در تهران متولد شد. تحصیلاتش را در دانشکدهٔ حقوق دانشگاه تهران در رشتهٔ سیاسی به پایان رساند و از اوان جوانی شعرهایش را با نام مستعار کولی در مجله‌های آن روزگار منتشر کرد.

آثار او:

۱. ***آوا***، ۱۳۳۷؛ ۲. ***آرش کمانگیر***، ۱۳۳۸؛ ۳. ***خون سیاوش***، ۱۳٤۲؛ ٤. ***سنگ و شبنم***، ۱۳٤۵؛ ۵. ***با دماوند خاموش***، ۱۳٤۵؛ ٦. ***خانگی***، ۱۳٤٦؛ ۷. ***به سرخی آتش به طعم دود***، ۱۳۵۷؛ ۸. ***وقت سکوت نیست***، ۱۳۵۷؛ ۹. ***از قرق تا خروسخوان***، ۱۳۵۷؛ ۱۰. ***آمریکا، آمریکا***، ۱۳۵۸.

آرش[۱] کمانگیر

«زندگانی شعله می‌خواهد»، صدا سر داد

عمو نوروز،

شعله‌ها را هیمه باید روشنی‌افروز.

کودکانم، داستان ما ز آرش بود.

او بجان خدمتگزار باغ آتش بود.

روزگاری بود؛

روزگار تلخ و تاری بود.

بخت ما چون روی بدخواهان ما تیره.

دشمنان بر جان ما چیره.

سنگر آزادگان خاموش؛

خیمه گاه دشمنان پرجوش.

دشمنان بگذشته از سرحد و از بارو[۲]...

باغهای آرزو بی‌برگ؛

آسمان اشکها پربار.

انجمن‌ها کرد دشمن:

رایزن‌ها گرد هم آورد دشمن؛

تا، بتدبیری که در ناپاک دل دارند،

هم بدست ما شکست ما براندیشند،

نازک‌اندیشانشان، بیشرم، ـ

---

۱ ـ آرش: نام پهلوانی کماندار و تیرانداز از لشکر منوچهر پیشدادی که از آمل (ساری) تیری انداخت و از بامداد تا نیمروز برفت و در کنار جیحون یا مرو فرود آمد و آنجا مرز ایران و توران شناخته شد.

۲ ـ بارو: دیوار قلعه، حصار.

که مباداشان دگر روز بهی در چشم، -
یافتند آخر فسونی را که می‌جستند...
چشمها با وحشتی در چشمخانه هر طرف را جستجو می‌کرد؛
این خبر را هر دهانی زیر گوشی بازگو می‌کرد
آخرین فرمان،
آخرین تحقیر...
مرز را پرواز تیری میدهد سامان!
گر بنزدیکی فرود آید،
خانه‌هامان تنگ،
آروزمان کور...
ور بپرد دور،
تا کجا؟ ...، تا چند؟...
آه!... کو بازوی پولادین و کو سرپنجهٔ ایمان
لشکر ایرانیان در اضطرابی سخت دردآور،
دو دو و سه سه به پچ‌پچ گرد یکدیگر؛...
کودکان بر بام،
دختران بنشسته بر روزن،
مادران غمگین کنار در.
کم‌کمک در اوج آمد پچ پچ خفته.
خلق، چون بحری برآشفته،
بجوش آمد؛،
خروشان شد؛
به موج افتاد؛
و برش بگرفت و مردی چون صدف از
سینه بیرون داد.

منم آرش، -
چنین آغاز کرد آن مرد با دشمن؛ -
منم آرش، سپاهی مردی‌آزاده،
به تنها تیر ترکش[1] آزمون تلختان را
اینک آماده.
مجوئیدم نسب؛ -

فرزند رنج و کار؛

گریزان چون شهاب[2] از شب،
چو صبح آمادهٔ دیدار.
مبارک باد آن جامه که اندر رزم پوشندش
گوارا باد آن باده که اندر فتح نوشندش.
درین پیکار،
در این کار،
دل خلقی است در مشتم؛
امید مردمی خاموش همپشتم.
کمان کهکشان[3] در دست،
کمانداری کمانگیرم.
شهاب تیزرو تیرم؛
ستیغ[4] سربلند کوه مأوایم؛
به چشم آفتاب تازه‌رس جایم.

---

۱ ـ ترکش: تیردان.
۲ ـ شهاب: شعلهٔ آتش، ستارهٔ روشن، شعله‌ای مانند تیر که شب درآسمان دیده می‌شود.
۳ ـ کهکشان: ستارگانی که به شکل خط سفید راه مانندی شبها در آسمان دیده می‌شوند. (فرهنگ نفیسی)
۴ ـ ستیغ: قُلّه.

مرا تیر است آتش‌پر؛
مرا باد است فرمانبر.
پس آنگه سر به سوی آسمان بر کرد،
به آهنگی دگر گفتار دیگر کرد:
درود، ای واپسین صبح، ای سحر بدرود!
که با آرش ترا این آخرین دیدار خواهد بود.
به صبح راستین سوگند!
به پنهان آفتاب مهربار پاک‌بین سوگند
که آرش جان خود در تیر خواهد کرد،
پس آنگاه بیدرنگی خواهدش افگند.
نیایش را، دو زانو بر زمین بنهاد...
به سوی قله‌ها دستان ز هم بگشاد:
برآ، ای خوشهٔ خورشید!
تو جوشان چشمه‌ای، من تشنه‌یی بیتاب.
برآ. سر ریز کن، تا جان شود سیراب.
چو پا در کام مرگی تندخو دارم،
چو در دل جنگ با اهریمنی پرخاشجو دارم،
به موج روشنایی شستشو خواهم
ز گلبرگ تو، ای زرینه گل، من رنگ و بو خواهم،
زمین خاموش بود و آسمان خاموش.
تو گویی این جهانرا بود با گفتار آرش گوش.
دشمنانش، در سکوتی ریشخندآمیز، راه واکردند.
کودکان از بامها او را صدا کردند.
مادران او را دعا کردند،
پیرمردان چشم گرداندند.

دختران، بفشرده گردنبندها در مشت،
همره او قدرت عشق و وفا کردند.
آرش، اما همچنان خاموش،
از شکاف دامن البرز بالا رفت.
وز پی او،
پرده‌های اشک پی در پی فرود آمد.

شامگاهان،
راه‌جویانی که می‌جستند آرش را بروی
قلّه‌ها، پیگیر،
باز گردیدند،
بی‌نشان از پیکر آرش،
با کمان و ترکشی بی تیر.
آری، آری. جان خود در تیر کرد آرش،
کار صدها، صدهزاران تیغهٔ شمشیر کرد آرش،
تیر آرش را سوارانی که میراندند بر جیجون
به دیگر نیمروزی از پی آن روز،
نشسته بر تناور ساق گردویی فرودیدند.
و آنجا را، از آن پس،
مرز ایرانشهر و توران باز نامیدند.

آرش کمانگیر

غزل برای درخت

تو قامت بلند تمنایی ای درخت
همواره خفته است در آغوشت آسمان

بالایی ای درخت
دستت پر از ستاره و جانت پر از بهار
زیبایی ای درخت
وقتی که بادها
در برگهای درهم تو لانه می‌کنند
وقتی که بادها
گیسوی سبزفام ترا شانه می‌کنند
غوغایی ای درخت
وقتی که چنگ وحشی باران گشوده است
در بزم سرد او
خنیاگر غمین خوش‌آوایی ای درخت
در زیر پای تو
اینجا شب است و شب‌زدگانی که چشمشان
صبحی ندیده است
تو روز را کجا؟
خورشید را کجا؟
در دشت دیده غرق تماشایی ای درخت؟
چون با هزار رشته تو با جان خاکیان
پیوند می‌کنی
پروا مکن ز رعد
پروا مکن ز برق که برجایی ای درخت
سر برکش ای رمیده که همچون امید ما
با مایی ای یگانه و تنهایی ای درخت

با دماوند خاموش

سکه

خاطرم دریای پرغوغاست
یاد تو چون سکه‌ای سیمین رها بر آب این دریاست.
خاطر دریا پریشانست
سینهٔ دریا پر از تشویش توفانست
دست من در موج و چشمم سوی ساحلهاست
قلب من منزلگه دلهاست.
نه بر این دریا سکونی
نه به ساحلها چراغ رهنمونی
کی برآید از افق شمع بلند آفتابم؟
تا درنگ آرم دمی
تا بیاسایم کمی
تا در این امواج یادی، یادگاری را بیابم.
دریغا...
سر بسر موجست و گردابست یا غرقاب
سکهٔ سیمین فروتر می‌رود در آب

آوا

امیری فیروزکوهی

نامش کریم و نام خانوادگیش امیری است. او به سال ۱۲۸۹ خورشیدی در قریهٔ فرح‌آباد فیروزکوه پا به عرصهٔ وجود گذاشت. در هفت سالگی در تهران پدر را از دست داد. پس از آن در مدارس همان شهر به تحصیل پرداخت و در ضمن در مدرسهٔ مروی علوم قدیم را فرا گرفت. مدتی در ادارهٔ ثبت به خدمت اشتغال داشت تا در سال ۱۳۳۶ از خدمات اداری کناره گرفت و در مهرماه ۱۳۶۳ در تهران درگذشت. دیوان اشعار استاد

امیری فیروزکوهی در دو مجلد به چاپ رسیده است و شامل قصاید، غزلیات، مثنویات، قطعات و منظومه‌ها می‌باشد. اینک نمونه‌هایی از اشعار او:

صید تو

مپسند که دور از تو برای تو بمیرم / صید تو شدم من که به پای تو بمیرم
هر عضو ز اعضای تو غارتگر دلهاست / ای آفت جان بهر کجای تو بمیرم
گر عمر ابد خواهم از آنست که خواهم / آنقدر نمیرم که به جای تو بمیرم
با من همه لطف تو هم از روی عتابست / تا هم ز جفا هم ز وفای تو بمیرم
آخر دل حساس ترا کُشت «امیرا» / ای کُشتهٔ احساس برای تو بمیرم

داستان من

مَسندگُزینِ کلبهٔ ویرانهٔ خودم / عشرت‌فزای گوشهٔ غمخانهٔ خودم
بیرون ز کُنج فقر و قناعت نمی‌روم / چون گنج آرمیده به ویرانهٔ خودم
در طالع رمیدهٔ من بخت صید نیست / دام خودم شکار خودم، دانهٔ خودم
چون شعله هر دم از نفس آتشین خویش / سرگرم مویه‌های غریبانهٔ خودم
هر شب چو شمع، تازه شود داستانِ من / حیران ز ناتمامی افسانهٔ خودم
با این ادب که قدر خزف نیز نشکنم / بی‌قدرتر ز گوهر یکدانهٔ خودم
چون دعوی شناختن دیگران کنم؟ / کز خوی ناشناخته بیگانهٔ خودم
شمع تمام سوخته‌ام بزم عشق را / خود با دل گداختهٔ پروانهٔ خودم
بیجا ملامتِ دل شیدا نمی‌کنم / عاقل‌نماتر از دل دیوانهٔ خودم
شد صرف در عمارت دنیا حیات من / پنداشتم «امیر» که در خانهٔ خودم

زور

چون قضا بر کسی فرود آید / دیدهٔ دوربینش گردد کور
راه از چاه می‌نداند باز / ندهد فرق زنگی از کافور

آنکـه بـا ده زبـان سـخن مـی‌گفت / لال گشـتش زبـان بـه وقت ضـرور
مـا چـو گـوییم و ایـن فـلک چوگـان / هـمه درکـار خـویشتن مـعذور
زیـردست قضـا چـه شـه چـه گـدا / پـیش پـای قَـدَر چـه مـار چـه مـور
الغـرض بشـنو ایـن سـخن ز «امـیر» / آن جهـاندیده دردمـند صـبور
کـه هـمه کـار کـاروانِ فـلک / چـه تـوان کـرد، زور بـاشد زورا

گُل بی‌خار

آزاده را جفـای فـلک بـیش می‌رسد / اول بـلا بـه عـاقبت‌انـدیش مـی‌رسد
از هـیچ آفـریده نـدارم شکـایتی / بر من هر آنچه می‌رسد از خویش می‌رسد
چون لاله یک پیاله ز خون است روزیم / کان هم مرا ز داغ دل خویش مـی‌رسد
رنج غناست آنچه نصیب ستمگر است / طـبع غـنی بـه مـردم درویش مـی‌رسد
امـروز نـیز مـحنت فـرداست روزیم / آن بنده‌ام که رزق من از پیش مـی‌رسد

مهرداد اوستا

محمدرضا رحمانی معروف به مهرداد اوستا در سال ۱۳۰۸ خورشیدی در بروجرد به دنیا آمد.

اوستا یکی از شیفتگان ادبیات فارسی بود و همین شیفتگی او را به سوی تحصیل در رشتهٔ ادبیات کشید و در کنار ادبیات به مطالعهٔ فلسفه پرداخت و کتابی نیز در زمینهٔ فلسفه، منطق و روانشناسی برای دورهٔ دوم دبیرستان تدوین کرد.

از جمله آثار او می‌توان از:

۱. رسایل خیام، و تحقیق در شرح احوال حکیم نیشابوری؛ ۲. تصحیح دیوان خواجه جمال الدین سلمان ساوجی؛ ۳. مجموعهٔ اشعار «از کاروان رفته»؛ ۴. عقل و اشراق؛ ۵. سخن شناسی در شعر؛ ۶. پالیزبان، مجموعهٔ چند نثر؛ ۷. راما، گزیدهٔ اشعار و امام حماسه‌ای دیگر را نام برد.

اوستا در کار شعر به شخصیت های برجستهٔ شعر فارسی، از آغاز شعر دری تا جامی، ارادت خاص می‌ورزید و از میان شعرای معاصر «ملک الشعراء بهار» و «پروین اعتصامی» را نمونهٔ بارز شعر اصیل زمان آنان می‌دانست. او در هفدهم اردیبهشت ماه سال ۱۳۷۰ بر اثر سکتهٔ قلبی درگذشت.

نمونه‌ای چند از اشعار او را می‌خوانیم:

ترنّم خیال

نه چنان هوای رویت گذرد به داغداری / که تطاول نسیمی به چراغ لاله‌زاری

چه گلی به پیش خاطر شکفد مرا که گیتی / کشدم به دیده از پا اگرم کشید خاری

به کرامتی که داری سر خویش گیر و بگذر / تو و مهر ماهرویی من و چشم اشکباری

ز فراق تازه گردد همه داغ کُهنهٔ دل / گذری به لاله‌زاری اگر افتدم بهاری

نه مرا دلیست دیگر که ترانه خیز افتد / به ترنم خیالی ز نگاه گلعذاری

مگذر به ناز از من که به عشق، ماجراها / بسی افتد و نیفتد چو منی به روزگاری

بیم و امید

نه از دور فلک مهری نه از بزم جهان کامی / نه شمع هستیم را از نسیم فتنه آرامی

به جانم راه زد هر بار دردی بر سَرِ دردی / به راهم باز شد هر گام دامی در پی دامی

به هر نقشی که می‌بندم چه امّیدی چه حرمانی / به هر سویی که می‌پویم نه آغازی نه انجامی

نه جان را اشتیاقی بر دل از ناز پریرویی / نه دل را آرزویی در سر از مهر دلارامی

فراز آورد گشت آسمان چاهی به هر راهی / فروگسترد دور زندگی دامی به هر گامی

ندانم چون تواند بُرد، باری خاطر خسته / چنین گر بگذرد برمن ز دور چرخ ایامی

من و زین پس به پاس دولت آزادگی، دوری / که دامنگیر آمد خاک کوی هر گلندامی

درود و آفرین تا کی، که پاسخ بشنوی هر دم / دعائی را به نفرینی سلامی را به دشنامی

متاب ای اختر بُرج سرافرازی بر آن محفل / که گردد جام مهر و ماه او برکام خودکامی

نخواهم ننگ تا رسم است نامی از پی ننگی / نجویم نام تا فرض است ننگی از پی نامی

رشک

ای بر دلم جدا ز تو هر گوشه آذری — هر ناله‌ای به سینه مرا داغ دیگری
سرگشته‌تر ز من نتوان یافت عاشقی — وز تو به حُسن در همه عالم نکوتری
چندان ز بی‌وفایی تو شکوه سر کنم — تا نگذرد هوای تو یک روز در سری
همچون نسیم می‌گذرم تا گذار من — افتد ز موج خیز سرابی به گوهری
افروخته ز آه جگر سوز ناله‌ام — بی‌دود همچو شعلهٔ یاقوت، آذری
هرگز عروس پردگی خاطر مرا — گیتی نشان نداد بدین جلوه خواهری
در وصلم و ز رشک دلم می‌طپد مگر — دست خیال اوست در آغوش دیگری
تنها نه همچو من به وفا کس نشان نداد — در دفتر زمانه، که در هیچ دفتری

سرنوشت

ندانم که در نامهٔ سرنوشت — مرا کلک هستی چه بر سر نوشت
همی پویم و خود ندانم همی — چه بر سر، مرا دور اختر نوشت
برآورد هر نقش را پرده‌ای — به هر پرده‌ای نقش دیگر نوشت
تنی پا بفرسود سال است و ماه — همینم قلم زن به دفتر نوشت
بسا ناپدیدار نقشا که بخت — بر این تیره ابر شناور نوشت
درین آینه وانماید مرا — که اینَت به لوح قضا، سرنوشت
بسم از امید بها داشتن — که بایستنی را همه برنوشت

پردگیان اشک

کجاست آنکه چنینم به آرزو می‌خواست — که پایمال چنان گشته‌ام که او می‌خواست
دلم چو جام و صراحی لبالب از خون است — که خنده‌ام به لب و گریه در گلو می‌خواست
فروغ پردگیان سرشک افزون باد — که تیره اخترم آن یار ماهرو می‌خواست
حدیث دل به زبان سرشک می‌دانم — که آن فسونگر بی‌مهر آبرو می‌خواست
شکفت غنچهٔ افسوس بر لبش که دگر — خزان گرفت بهارم چنان که او می‌خواست

مهر ازلی

اگرچه آینهٔ دل چو جام لعل شکستم
ز خون دیده به هر قطره نقش روی تو بستم

از آشیان ندامت چو مرغ آه پریدم
بر آستان ملامت چو گرد راه نشستم

کرا شناسم؟ اگر زین سپس ترا نشناسم
کرا پرستم؟ اگر بعد ازین ترا نپرستم

به دوش ناز نگاهت چو تکیه کرد هماندم
امید عافیت از دور روزگار گسستم

هنوز نقش وجود مرا به پردهٔ هستی
نبسته بود زمانه که دل به مهر تو بستم

خیال گردش چشم تو بود در سر و مردم
درین خیال که من سرخوشم ز باده و مستم

شب فراق مرا بود ره به دامن محشر
اگر که دامن آه سحر نبود به دستم

گهی شدم همه تاب و به سنبل تو چمیدم
گهی شدم همه خواب و به نرگس تو نشستم

ز من مجوی نشان وفا و گر که بجویی
وفا همین که به یادت هنوز مستم و هستم

بگو

با من بگو تا کیستی مهری بگو ماهی بگو
خوابی؟ خیالی؟ چیستی؟ اشکی بگو، آهی بگو

راندم چو از مهرت سخن، گفتی بسوز و دم مزن
دیگر بگو از جان من، جانا چه می‌خواهی؟ بگو

گیرم نمی‌گیری دگر، ز آشفتهٔ عشقت خبر
بر حال من گاهی نگر، با من سخن گاهی بگو

غمخوار دل ای مه نئی از درد من آگه نئی
والله نئی، بالله نئی، از دردم آگاهی بگو

در خلوت من سرزده، یک ره درآ ساغر زده
آخر نگویی سر زده از من چه کوتاهی بگو

من عاشق تنهاییم، سرگشتهٔ شیداییم
دیوانهٔ رسواییم، تو هر چه می‌خواهی بگو

سه رباعی

ای پردگی پردهٔ داغ دل من
روشن به فروغ تو چراغ دل من

نازم به غمت که باز گیرد چو شود
آواره ز هر دلی، سراغ دل من

□ □ □

بامن سخن از تو مرد و زن می‌گفتند
از عهد شکستنت سخن می‌گفتند

باور ز کسم نبود این گفته دریغ
دیدم تو همانی که به من می‌گفتند

□ □ □

ای از تو جدا به بی‌قراری دل من گفتم که مگر نگاهداری دل من
پس کو؟ دل من کجاست؟ گوئی دل تو؟ آری دل من، دل من، آری دل من

آزاده

نه آفتاب، نه باران

نه آفتاب ونه باران،
مگر صلابت سیلی، سقوط صاعقه‌ای.
به آفتاب بگو
که راه کج کند از آسمان خانهٔ من
که مهربانی هیچ آفتاب،
و جان‌فشانی هیچ ابر،
مرا نخواهد رویاند از این کویر سیاه؛
که خاک گندیده است،
و ریشه پوسیده است
و خون گرم نباتی درون ساقهٔ من،
جاودانه خشکیده است.
به دستهایم بنگر،
به این دو شاخه خشک
به این دو شاخهٔ خشک،
که از جوانه تهیست.
تو ای نوازشگر، ای مهربان‌ترین خورشید
چگونه چشم امید
به شاخه‌ای داری

که روی پنجهٔ او سالهای تلخ دراز
نه یک شکوفه شکفت،
نه یک پرنده نشست؟
به قامتم بنگر،
به این شکستهٔ پیر،
به این خمیدهٔ خشک،
به این خمیده که گویی زیاد خود برده است
که آسمان آبیست
و آفتاب طلایی
و ابر اشک شفابخش روشنی دارد.
به آفتاب بگو،
که راه کج کند از آسمان خانهٔ من
که این درخت تباه
به مهربانی او،
جوان نخواهد شد
و هیچ دارویی، درمان او نخواهد بود
نه آفتاب و نه باران،
مگر صلابت سیلی،
سقوط صاعقه‌ای!

دخیل

درخت کوچک من،
درخت کوچک بامن نشسته در پاییز،
درخت منتظر ابرهای باران‌ریز
بهار دیگر، وقتی که بازوان ترا

حریر نرم و سفید شکوفه‌ها پوشاند،
بهار دیگر، وقتی که دست سبز گیاه
کنار قامت تو
هزار ساقهٔ شاداب پرجوانه نشاند،
بهار دیگر، وقتی بنفشه‌ها رستند،
بهار دیگر، وقتی پرنده‌ها خواندند،
و باد و باران این خشکسال دیرین را
ز باغ ما راندند،
تو انتظار مرا
به باغ سبز بگو،
به باغ سبز بگو،
درخت کوچک بی من گذشته از پاییز،
درخت سیراب از ابرهای باران‌ریز

سهراب سپهری

در سال ۱۳۰۷ در شهرستان کاشان بدنیا آمد. فارغ‌التحصیل هنرکدهٔ نقاشی دانشگاه تهران بود. در زمینه نقاشی نمایشگاههایی در ایران و سایر کشورهای جهان داشت.

سپهری با طبیعت از دو نظرگاه پیوند دارد: یکی از آن لحاظ که اندیشه‌هایش دارای رنگی عارفانه است. از این رو در مظاهر صنع غرق می‌شود و خود را با آنها پیوسته و یگانه می‌بیند و نیایش او نیز در دمسازی با آنهاست. دیگر آن که انسانی است دل‌آزرده از شهرها و تمدن عاری از عشق ومعنویت ناگزیر به طبیعت روی آورده است تا فرصت سبز حیات را در دامن آن درک کند. این عوالم همراه است با عواطفی لطیف و تخیّلات ظریف که همه چیز را زنده و باروح می‌بیند و چون با دیدی دیگر به آنها می‌نگرد، مفهومی تازه برای هر یک کشف می‌کند. شعر او رنگارنگ است و خواننده را به افقهای

تازه می‌کشاند. غنای جوهر شعری و برخی صفات دیگر، سبک سخن سپهری را از دیگر نوپردازان معاصر متمایز می‌کند و می‌توان گفت وی شاعری است دارای شیوه‌ای خاص و این خود امتیازی درخور توجه است. گاه از لحاظی به شعر فروغ نزدیک می‌شود اما از بسیاری جهات با او متفاوت است.

در شعر سپهری دل‌آزردگی او از محیط را نیز می‌توان دید. بعدها اندیشه او پخته‌تر و عمیقتر می‌شود، و با افکار عرفانی شرق دور آشنایی می‌یابد. بی‌گمان برخورد و دیدار او در مقام یک نقاش در برابر طبیعت در تأملهای او تأثیر داشته است:

سپهری محیط خود و عصری را که با آن روبرو بود، نمی‌پسندید و در جستجوی عالمی والاتر و برتر بود. علاوه بر اینها روح شاعرانه و لطیف سپهری که برای هر چیز معنی و مفهومی خاص می‌شناسد و تخیل تیزپوی وی که در همهٔ اشیاء باریک می‌شود و از آنها تصاویرزنده و حساس بدست می‌دهد، اندیشه‌ها و تجربه‌های فکری و عاطفی او را به صورتی دلپذیر درآورده است.

تکرار کلمات در شعر سپهری بسیار رخ می‌دهد و گاه تکیه گاهی است برای تأکید آنچه در نظر او اهمیت دارد سادگی یکی از ویژگیهای آثار سپهری است آنچه را از ذهنش می‌گذرد با سادگی تمام بیان می‌کند بی‌هر نوع تکلّف و آرایش، از این‌رو زبان او روان و نزدیک به گفتار است، اما وسعت و آفرینندگی ندارد. شعر سپهری از لحاظ وزن تنوع و گستردگی ندارد. بسیاری از شعرهای او در یک بحرست با زحافهایِ متفاوت.

آب

آب راگِل نکنیم
در فرودست انگار، کفتری می‌خورد آب
یا که در بیشهٔ دور، سیره‌ای پر می‌شوید
یا در آبادی، کوزه‌ای پر می‌گردد
آب راگِل نکنیم
شاید این آب روان، می‌رود پای سپیداری، تا فروشوید اندوه دلی

دست درویشی شاید، نان خشکیده فروبرده در آب
زن زیبایی آمد لب رود
آب را گِل نکنیم
روی زیبا دو برابر شده است
چه گوارا این آب
چه زلال این رود
مردم بالادست، چه صفایی دارند
چشمه‌هاشان جوشان، گاوهاشان شیرافشان باد!
من ندیدم دهشان
بیگمان پای چپرهاشان جاپای خداست
ماهتاب آنجا، می‌کند روشنِ پهنای کلام
بیگمان در ده بالادست، چینه‌ها کوتاه است
مردمش می‌دانند، که شقایق چه گلی است
بیگمان آنجا آبی، آبی است
غنچه‌ای می‌شکفد، اهل ده باخبرند
چه دهی باید باشد
کوچه باغش پر موسیقی باد!
مردمان سر رود، آب را می‌فهمند
گِل نکردندش، ما نیز
آب را گِل نکنیم

آثار او:

۱. *درکنارچمن یاآرامگاه عشق*، ۱۳۲۶؛ ۲. *مرگ رنگ*، ۱۳۳۰؛ ۳. *زندگی خوابها*، ۱۳۳۲؛ ٤. *آوار آفتاب*، ۱۳٤۰؛ ٥. *شرق اندوه*، ۱۳٤۰؛ ٦. *حجم سبز*، ۱۳٤٦؛ ۷. *هشت کتاب*، ۱۳٥۸.

نشانی

برای ابوالقاسم سعیدی

«خانهٔ دوست کجاست؟» در فلق بود که پرسید سوار.
آسمان مکثی کرد.
رهگذر شاخهٔ نوری که به لب داشت به تاریکی شن‌ها بخشید
و به انگشت نشان داد سپیداری و گفت:

«نرسیده به درخت،
کوچه باغی است که از خواب خدا سبزتر است
و در آن عشق باندازهٔ پرهای صداقت آبی است.
می‌روی تا ته آن کوچه که از پشت بلوغ، سر بدر می‌آرد،
پس به سمت گل تنهایی می‌پیچی،
دو قدم مانده به گل،
پای فوارهٔ جاوید اساطیر زمین می‌مانی
و ترا ترسی شفاف فرامی‌گیرد.
در صمیمیت سیال فضا، خش‌خشی می‌شنوی:
کودکی می‌بینی
رفته از کاج بلندی بالا، جوجه بردارد از لانهٔ نور
و از او می‌پرسی
خانهٔ دوست کجاست.»

واحه‌ای در لحظه

بسراغ من گر می‌آئید،
پشت هیچستانم.
پشت هیچستان جایی است.
پشت هیچستان رگهای هوا، پُر قاصدهایی است

که خبر می‌آرند، از گل واشدهٔ دورترین بوتهٔ خاک.
روی شن‌ها هم، نقشهای سُمّ اسبان سواران ظریفی است که صبح
بسر تپهٔ معراج شقایق رفتند.
پشت هیچستان، چتر خواهش باز است:
تا نسیم عطشی در بن برگی بدود،
زنگ باران بصدا می‌آید.
آدم اینجا تنهاست
و در این تنهایی، سایهٔ نارونی تا ابدیت جاری است.
بسراغ من اگر می‌آیید
نرم و آهسته بیائید،مبادا که ترک بردارد
چینی نازک تنهایی من.

یدالله مفتون امینی

امینی در سال ۱۳۰۵ در تبریز به دنیا آمده است. سخنوری لطیف‌طبع و نواندیش. که آرام و بی‌سر و صدا به کار خود می‌پردازد و آثار قریحه‌اش درخور آن است که موردتوجه قرار گیرد. مفتون بیشتر به غزل وشعر غنایی گرایش از خود نشان می‌دهد، اما آثار طبع او حاوی دیگر انواع شعر نیز هست. از بسیاری از اشعارش طراوت و رنگ و بوی تجدّد می‌آید. برخی از آنها نیز در قالبهای نو شکل گرفته است. شعر مفتون در عین تازگی ریشه در شعر فارسی دارد و از این رو با ما مأنوس است. زبانی ساده و نرم، غنایی و خوش‌آهنگ و مؤثر بیان دارد که می‌تواند تخیلات ظریف و گاه دورپرواز شاعرانه را به خواننده منتقل کند وبه مدد آنها اندیشهٔ او را.

آثار او:

۱. *دریاچه*؛ ۱۳۳۶، ۲. *کولاک*؛ ۱۳۴۴، ۳. *انارستان*؛ ۱۳۴۶، ۴. ***موج یا نهنگ***؛ ۱۳۵۷، ۵. *عاشیقعلی کروان*؛ ۱۳۵۸، ۶. *فصل پنهان*؛ ۱۳۶۹.

شعر گوزن

با پویه‌اش، ظرافت ناز و نوا در او
با چشمهای مشکی گیرایش
باشاخهای افشانش، پرپیچ
با گردنش کشیده و گستاخ
من دوست دارم او را
او را که شوخ و آزاد
اما همیشه مضطرب و چشم و گوش باز
بر تپه‌ها و دامنه‌ها پرسه می‌زند
و، در پسین هر عطش گرم
بر آب سرد دورترین آبشارها،
آغوش میفشارد.
آنجا که ای بسا پس هر سنگ و بوته‌ای
دستی به ماشه‌ایست
آزاد و بیمناک و گریزان و خودنما
مجموعهٔ وجود گوزن
ترکیب بس شگرفی است
نیمی از آن حماسه و نیمی از آن غنا
شعر گوزن، شعر درخت اقاقیاست
در حالت گریز و ستیزش با باد
و در همان زمان
وسواس انتشارش در دل
شعر گوزن
شعر هراسها و هوسهای کودکی است
و مرز لاله‌زاری ممنوع...

بخش دوم

نــثر

نثر دورهٔ مشروطیت و معاصر

در قرن سیزدهم هجری ایرانیان رفته رفته با فرهنگ و تمدن غرب آشنا شدند. عباس میرزا پسر فتحعلیشاه از نخستین کسانی بود که از پیشرفتهای علمی در مغرب‌زمین آگاهی یافت و با آوردن نخستین چاپخانه، در تبریز وسیلهٔ طبع کتاب و روزنامه را فراهم آورد. ظهور مردی یگانه همچون میرزاتقی‌خان امیرکبیر و اندیشه‌های بلند او در زمینهٔ اصلاحات مختلف و خاصه تأسیس نخستین مدرسه در ایران با نام دارالفنون که یکی از بزرگترین اقدامات او بود، در تحول و دگرگونی فضای فکری مردم ایران تأثیر بسزا داشت. روزنامه‌نویسی از آغاز سلطنت ناصرالدین شاه پدید آمد. سفرهای سید جمال‌الدین اسدآبادی به ایران و تبلیغات او بر ضد استبداد و کوشش پیروان و مریدان وی هر کدام در بیداری ایرانیان اثری انکارناپذیر داشت. ترجمهٔ مقالات و نمایشنامه‌های میرزا فتحعلی آخوندزاده و رسالات و اشعار میرزا آقاخان کرمانی ونوشته‌های آزادیخواهانهٔ شیخ احمد روحی و کتابهای میرزا عبدالرحیم طالب‌اُف و سیاحت‌نامهٔ زین‌العابدین مراغه‌ای از جمله کوششهایی بود که سخت در روشنی اذهان خوانندگان آن روز و پیدایی اندیشه‌های آزادیخواهی مؤثر افتاد...

چنین بود که احتیاج روزافزون به چاپ کردن و خواندن کتاب و روزنامه و زیاد شدن تعداد باسوادان و ایجاد مدارس جدید روز به روز بیشتر احساس می‌شد. از این‌رو

بتدریج شیوه‌های نویسندگی قدیم به دست فراموشی سپرده شد وساده‌نویسی و روانی جای مُغلق‌نویسی را گرفت و انقلابی راستین در نظم و نثر پدید آمد.

جلوه‌های انقلاب در نثر را به مفهومی که بتوان پایه و مایهٔ ادبیات منثور امروز شمرد، باید خاصّه در آثار زین‌العابدین مراغه‌ای و میرزا عبدالرحیم طالب‌اُف و میرزا علی‌اکبرخان دهخدا و سید محمدعلی جمال‌زاده، چهار تن از نویسندگان دوران مشروطیت و پس از مشروطیت به وضوح باز دید.[1]

نثر امروز که در نوشته‌ها و کتابهای مختلف اعمّ از کتابهای علمی، هنری، ادبی، رمان، داستان کوتاه، نمایشنامه، روزنامه و کتابهای کودکان دیده می‌شود، نثری است که صرفاً مایه‌ای از سادگی دارد. در نیم قرن اخیر نثرنویسان و داستان‌نویسان ناگزیر و به اقتضای زمان، به زبان معمول و متداول روز توجّه کردند.

نویسندگان دورهٔ معاصر را به چهار گروه می‌توان تقسیم کرد:

۱ ـ گروه محققان، از قبیل: محمدعلی فروغی ـ علّامه محمد قزوینی ـ علّامه دهخدا ـ عبدالعظیم قریب ـ احمد بهمنیار ـ جلال همایی ـ بدیع‌الزمان فروزانفر ـ سعید نفیسی ـ محمدتقی بهار ـ مجتبی مینوی ـ عباس اقبال ـ دکتر زرین‌کوب ـ نصرالله فلسفی ـ دکتر محمد معین ـ دکتر ذبیح‌الله صفا و دکتر خانلری.

۲ ـ نویسندگان مقالات ادبی و اجتماعی از قبیل: عبدالرحمن فرامرزی ـ دکتر پرویز خانلری ـ دکتر عبدالحسین زرین‌کوب ـ دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن ـ دکتر محمدجعفر محجوب ـ حسن صدر و...

۳ ـ نویسندگان محض (داستان‌نویسان و رمان‌نویسان) از قبیل: محمدعلی

---

۱ ـ حاج زین‌العابدین مراغه‌ای (متولد سال ۱۲۵۵ قمری) و نویسندهٔ «سیاحت‌نامهٔ ابراهیم‌بیگ»، میرزا عبدالرحیم طالب‌اف (متولد ۱۲۵۰ قمری در تبریز) و نویسندهٔ «مسالک المحسنین» و «احمد»، میرزا علی‌اکبر دهخدا (متولد ۱۲۹۷ قمری در تهران) مؤلف کتابهای: «امثال و حکم» و «لغت‌نامه»، و «مقالات چرند و پرند»، سید محمدعلی جمال‌زاده (متولد ۱۲۷۴ شمسی در اصفهان) و نویسندهٔ «یکی بود، یکی نبود»، «راه آب‌نامه»، «هفت کشور»، «سر و ته یک کرباس»، «دارالمجانین»، «صحرای محشر»، «قلتشن دیوان»، «غیر از خدا هیچکس نبود» و آثار دیگر.

جمال‌زاده ـ جلال آل احمد ـ صادق هدایت ـ صادق چوبک ـ بزرگ علوی ـ ابراهیم گلستان ـ بهرام صادقی ـ جمال میرصادقی ـ نادر ابراهیمی ـ احمد محمود ـ علی‌محمد افغانی ـ اسماعیل فصیح ـ سیمین دانشور ـ غلامحسین ساعدی ـ محمود دولت‌آبادی ـ هوشنگ گلشیری و...

٤ ـ مترجمان از قبیل: دکتر صفا ـ سعید نفیسی ـ دکتر خانلری ـ محمد قاضی ـ م.ا.به‌آذین ـ ابوالحسن نجفی ـ نجف دریابندری ـ کریم کشاورز ـ مصطفی رحیمی ـ رضا سیدحسینی ـ حمید عنایت و دکتر زهرا خانلری...

افسوس که به علت محدودیت زمان تألیف و همچنین رعایت حجم کتاب حاضر، ذکر نام و معرفی و تحلیل آثار همهٔ نویسندگان مقدور نیست. همچنین جای تحلیل و بررسی شعبه‌های مختلف نویسندگی از قبیل: نمایشنامه‌نویسی ـ ادبیات کودکان و نثر روزنامه‌ای خالی است. امید است در چاپهای بعدی فرصتی پیش آید که در همهٔ زمینه‌های نثر معاصر ضمن بحث و بررسی تفصیلی، نمونه‌های بیشتری از نویسندگان در اختیار خوانندگان و دانشجویان گرامی قرار داده شود.[1]

دهخدا

علی‌اکبر دهخدا فرزند خانباباخان در حدود سال ۱۲۹۷ه.ق در تهران متولد شد. زبان فارسی و عربی و علوم ادبی و دینی را نزد آموزگاران وقت آموخت. در انقلاب مشروطیت به همکاران روزنامهٔ صور اسرافیل پیوست. دهخدا (دخو) در ادبیات عهد انقلاب مقام ارجمندی دارد. وی با نثر ویژه‌ای که در نوشتن مقالات انتقادی صور اسرافیل به کار برد بنیانگذار نثر طنزی و انتقادی فارسی شناخته شد.

در دوره‌ای که دهخدا قلم به دست گرفت وضع جامعهٔ ایران به راستی غم‌انگیز بود. لبهٔ تیز مقالات دهخدا متوجه رژیم استبدادی وقت و ملوک‌الطوایفی است.

---

۱ ـ بنا به دلایل مذکور در بخش نثر فعلاً به نقل چند اثر کوتاه از چند نویسنده اکتفا می‌شود.

در بخش شعر دوران مشروطه، به جنبهٔ شاعری و ویژگی شعر دهخدا ا شاره شده است.

دهخدا در اسفندماه سال ۱۳۳٤ در تهران چشم از جهان فروبست.

لغت‌نامه، امثال و حکم، ترجمهٔ کتاب روح‌القوانین مونتسکیو از جمله آثار وی به شمار می‌رود. در اینجا نمونه‌ای از نثر دهخدا با عنوان «زبان ترجمه» از مجموعهٔ چرند و پرند نقل می‌شود:

علی‌اکبر دهخدا

زبان ترجمه

برای آدم بدبخت از در و دیوار می‌بارد. چند روز پیش کاغذی از پستخانه رسید و باز کردیم دیدیم به زبان عربی نوشته شده، عربی را هم که غیر از آقایان علمای کرام هیچکس نمی‌داند، چه کنیم، چه نکنیم؟ آخرش عقلمان به این جا قد داد که ببریم خدمت یک آقا شیخ جلیل‌القدر فاضلی که با ما از قدیمها دوست بود، بردیم دادیم و خواهش کردیم که زحمت نباشد آقا این را برای ما به فارسی ترجمه کن. آقا فرمود حالا من مباحثه دارم برو عصری من ترجمه می‌کنم می‌آورم اداره.

عصری آقا آمد صورت ترجمه را داد به من، چنانکه بعضی از آقایان مسبوقند من ازاول یک کوره‌سوادی داشتم، اول یک قدری نگاه کردم، دیدم هیچ سر نمی‌اُفتم، تا هر چه کردم دیدم یک کلمه‌اش را سر نمی‌افتم، مشهدی اویار قلی حاضر بود، آقا فرمود نمی‌توانی بخوانی بده مشهدی بخواند، مشهدی گرفت یک قدری نگاه کرد، گفت: آقا ما را دست انداختی من زبان فارسی را هم به زحمت می‌خوانم تو به من زبان عبری می‌گویی بخوان. آقا فرمود مؤمن زبان عبری کدام است؟

این اصلش به زبان عربی بود کبلایی دخو داد به من به فارسی ترجمه کردم اویارقلی کمی مات به صورت آقا نگاه کرد گفت: آقا اختیار دارید راست است که ما عوامیم اما ریشمان را در آسیاب سفید نکرده‌ایم، بنده خودم درجوانی کمی از عبری سررشته داشتم این زبان عبری است.

آقا فرمود خیر تو نمی‌فهمی این زبان فارسی است. دیدم الآن است که اویارقلی به آقا بگوید شما خودتان نمی‌فهمید و آن وقت نزاع دربگیرد. گفتم مشهدی من و شما عوامیم ما چه می‌فهیم آقا لابُد علمش از ما زیادتر است بهتر از ما می‌فهمد.

اویارقلی گفت: خیر شماملتفت نیستید این زبان عبری است من خودم کمی آن وقت که پیناس یهودی به ده آمده بود پیشش درس خواندم یکدفعه دیدم رگهای گردن آقا درشت شد، سرِ دوکندهٔ زانو نشسته، عصا ستون دست کرده و صداش را کلفت کرد با تغیّر تمام فرمود مؤمن تو از موضوع مطلب دور افتاده‌ای، صنعت ترجمه در علم عروض فصلی علی‌حده دارد و گذشته از اینکه دلالت بنا به عقیدهٔ بعضی تابع اراده است، و خیلی عبارتهای دیگر هم گفت که من ملتفت نشدم اما همینقدر فهمیدم الآن است که آقا سر اویارقلی رابا عصا خرد کند. از ترس اینکه مبادا خدای نکرده یک شرّی راست بشود رو کردم به اویارقلی گفتم: مرد حیا کن هیچ می‌فهمی با کی حرف می‌زنی؟ کوتاه کن، حیا هم خوب چیزیست!! قباحت دارد!!

مرده‌شور اصل این کاغذ را هم ببرد چه خبر است مگر؟ هزار تا از این کاغذها قربان آقا، حیف است، دعوا چه معنی دارد؟!

دیدم آقا روش را به من کرده تبسمی فرموده گفت: کبلایی چرا نمی‌گذاری مباحثه‌مان را بکنیم مطلب بفهمیم؟ من همینکه دیدم آقا خندید قدری جرأت پیدا کرده گفتم:

آقا قربان علمت برم تو نزدیک بود زهلهٔ مرا آب کنی مباحثه‌ات که اینطور باشد پس دعوات چه جور است؟ آقا به قهقهه بنا کرد خندید. فرمود: مؤمن تو از مباحثهٔ ما ترسیدی؟ گفتم: په ماشاءالله!! به مرگ خودت نباشد چهار تا فرزندام بمیرد پاک خودم راباخته بودم.

فرمود خیلی خوب پس دیگر مباحثه نمی‌کنیم تو همین ترجمهٔ مرا در روزنامه‌ات بنویس، اهل فضل هستند خودشان می‌خوانند گفتم: به چشم اما به شرطی که تا در اداره هستید دیگر دعوا نکنید!

(چرند و پرند)

جمال‌زاده

محمدعلی جمال‌زاده فرزند سید جمال‌الدین اصفهانی، واعظ نامدار روزهای انقلاب مشروطه‌خواهی است. در سال ۱۲۷٤ هجری شمسی در اصفهان به دنیا آمده و در همان شهر تحصیلات مقدماتی و ادبی خود را گذرانده است. در حدود سال ۱۳۰۰ شمسی رهسپار اروپا شده و چندی در برلین با مجلهٔ کاوه همکاری کرده است. در همان سالها نخستین مجموعهٔ داستانهای کوتاه او «یکی بود یکی نبود» انتشار یافته و بر سر زبانها افتاده است. جمال‌زاده هر چند سالهاست که دور از ایران روزگار می‌گذراند اما همیشه به یاد ایران است. یکی از نشانه‌های ویژهٔ جمال‌زاده در میان داستان‌نویسان ایران آگاهی فراوان او از ادبیات گذشته و معارف اسلامی است. جمال‌زاده با نثر سادهٔ خود تحوّلی اساسی در نویسندگی به وجود آورد. معروفترین آثار جمال‌زاده عبارتند از:

یکی بود یکی نبود، دارالمجانین، صحرای محشر، راه آب‌نامه، تلخ وشیرین، سر و ته یک کرباس، قلتشن دیوان، کهنه و نو، غیر از خدا هیچکس نبود. از میان ترجمه‌های او نیز باید از: نمایشنامهٔ ویلهلم تل، اثر «شیلر» نویسندهٔ آلمانی و قهوه‌خانهٔ سورات، اثر «برناردن دوسن پیر» نام برد.

در این کتاب داستان «ویلان‌الدوله» از کتاب «یکی بود یکی نبود» جمال‌زاده را باهم می‌خوانیم.

(نقل از بررسی ادبیات امروز ایران، تألیف دکتر محمد استعلامی)

محمدعلی جمال‌زاده

ویلان‌الدوله

ویلان‌الدوله از آن گیاههایی است که فقط در خاک ایران سبز می‌شود و میوه‌ای بار می‌آورد که «نخود همه آش» می‌نامند.

بیچاره ویلان‌الدوله! اینقدر گرفتار است که مجال ندارد سرش را بخاراند. مگر

مردم ولش می‌کنند، مگر دست از سرش برمی‌دارند؟ یک شب نمی‌گذارند در خانهٔ خودش سرِ راحتی‌به زمین بگذارد! راست است که ویلان‌الدوله خانه و بستر معینی هم به خود سراغ ندارد و «درویش هر کجا که شب آید سرای اوست» درست در حق او نازل شده ولی مردم هم دیگر پرشورش را درآورده‌اند، یک ثانیه بدبخت را به فکر خودش نمی‌گذارند و ویلان‌الدولهٔ فلک‌زده مدام باید مثل سکهٔ قلب از این دست به آن دست برود. واللّه چیزی نمانده یخه‌اش را از دست این مردم پررو جِر بدهد.

آخر اینهم زندگی شد که انسان هر شب خدا خانهٔ غیر کپهٔ مرگ بگذارد! آخ بر پدر این مردم لعنت!

ویلان‌الدوله هر روز صبح که چشمش از خواب باز می‌شود خود را در خانهٔ غیر و در رختخواب ناشناسی می‌بیند. محض خالی نبودن عریضه با چایی مقدار معتنابهی نان روغنی صرف می‌نماید برای آنکه خدامی‌داند ظهر از دست این مردم بی‌چشم و رو مجالی بشود یک لقمه نان زهرمار بکند یا نه. بعد معلوم می‌شود وقتی که ویلان‌الدوله خواب بوده صاحبخانه در پی «کار لازم فوتی» بیرون رفته است. ویلان‌الدوله خدا را شکر می‌کند که آخرش پس از دو روز و سه شب توانست ازگیر این صاحبخانهٔ سمج بجهد ولی محرمانه تعجب می‌کند که چطور است هر کجا ما شب می‌خوابیم صبح به این زودی برای صاحبخانه کار لازم پیدا می‌شود! پس چرا برای ویلان‌الدوله هیچ وقت از این جور کارهای لازم فوتی پیدا نمی‌شود؟ مگر کارهای لازم طلبکار ترک است که هنوز بوق حمام را نزده یخهٔ انسان را بگیرد! ای بابا هنوز شیری نیامده هنوز در دکانها را باز نکرده‌اند! کار لازم یعنی چه؟ ولی شاید صاحب خانه می‌خواسته برود حمام. خوب ویلان‌الدوله هم مدتی است فرصت پیدا نکرده حمامی برود، ممکن بود با هم می‌رفتند. راست است که ویلان‌الدوله وقت سر و کیسه .نداشته ولی لااقل لیف و صابونی زده مشتمالی می‌کرد از کسالت و خستگی درمی‌آمد. ویلان‌الدوله می‌خواهد لباسهایش را بپوشد می‌بیند جورابهایش مثل خانهٔ زنبور سوراخ سوراخ و پیراهنش مانند پیراهن عشاق چاک اندر چاک است. نوکر صاحبخانه را صدا زده می‌گوید «هم قطار! تو می‌دانی که این مردم به من بیچاره مجال نمی‌دهند آب از گلویم پایین برود چه برسد به اینکه بروم خودم

یک جفت جوراب بخرم و حالا هم وزیر داخله منتظر است و وقت اینکه به خانه سری زده جورابی عوض کنم ندارم. آنجابه اندرون بگو زود یک جفت جوراب و یک پیراهن از مال آقا بفرستند که می‌ترسم وقت بگذرد. وقتی که ویلان‌الدوله می‌خواهد جورابهای تازه را به پا کند تعجب می‌کند که جورابها با بند جورابی که دو سه روز قبل از خانهٔ یکی از هم‌مسلکان که شب را آنجا به روز آورده بود برایش آورده بودند درست از یک رنگ است. این را به فال نیکو گرفته و عبا را به دوش می‌اندازد که بیرون برود می‌بیند عبایی است که هفت هشت روز قبل از خانهٔ یکی از آشنایان هم‌حوزه عاریت گرفته و هنوز گرفتاری فرصت نداده است که ببرد پس بدهد. بیچاره ویلان‌الدوله! مثل مرده‌شورها هر تکه لباسش از جایی آمده و مال کسی است، والله حق دارد از دست این مردم سر به صحرا بگذارد!

خلاصه ویلان‌الدوله به توسط آدم صاحب‌خانه خیلی عذرخواهی می‌کند که بدون خداحافظی مجبور است مرخص بشود ولی کار مردم را هم آخر نمی‌شود که بکلی کنار انداخت. البته اگر باز فرصتی به دست آمد خدمت خواهد رسید.

در کوچه هنوز بیست قدم نرفته که به ده دوست و پانزده آشنا برمی‌خورد انسان چه می‌تواند بکند! چهل سال است بچهٔ این شهر است. نمی‌شود پشتش را به مردم برگرداند، مردم که بانوهای حرمسرای شاهی نیستند. امان از این زندگی! بیچاره ویلان‌الدوله! هفته که هفت روز است می‌بینی دو خوراک را در یکجا نکرده و مثل یابوی چاپاری جو صبح را در این منزل و جو شام را در منزل دیگر خورده است.

از همهٔ اینها بدتر این است که در تمام این مدتی که ویلان‌الدوله دور ایران گردیده و همه جا پرسه زده و گاهی به عنوان استقبال، گاهی به اسم بدرقه، یکبار برای تنها نگذاردن فلان دوست عزیز، بار دیگر بقصد نایب‌الزیاره بودن وجب به وجب خاک ایران را از زیر پا گذرانده و هزارها دوست و آشنا پیدا کرده یک نفر رفیقی که موافق و جور باشد پیدا نکرده است. راست است که ویلان‌العلما برای ویلان‌الدوله دوست تام و تمامی بود و از هیچ چیزی در راه او مضایقه نداشت ولی او هم از وقتی که در راه قم وکیل و وصی یک تاجر بدبختی شده و زن او را به حبالهٔ نکاح خود درآورده و صاحب دورانی

شده بکلی شرایط دوستی قدیم و انسانیت را فراموش نموده و حتی سپرده هـر وقت ویلان‌الدوله در خانهٔ او را می‌زند بگویند آقا خانه نیست! ویلان‌الدوله امروز دیگر خیلی افسرده است. دیشب گذشته را در شبستان مسجدی به سر برده و امروز هم با حالت تب و ضعفی که دارد نمی‌داند به کی رو بیاورد. هر کجا رفته صاحبخانه برای کار لازم از خانه بیرون رفته و سپرده بوده که بگویند برای ناهار برنمی‌گردد بدبخت دو شاهی ندارد یک حب گنه گنه خریده بخورد. جیبش خالی، بغلش خالی، از مال دنیا جز یکی از آن قوطی سیگارهای سیاه وماه و ستاره نشان کذایی که خودش هم نمی‌داند از کجا پیش او آمده ندارد ویلان‌الدوله به گرو گذاردن و قرض و نسیه معتاد است، قوطی را در دست گرفته و پیش عطاری که در همان نزدیکی مسجد دکان داشت برده و گفت: آیا حاضری این قوطی را برداشته در عوض دو سه بسته گنه گنه به من بدهی. عطار قوطی را گرفته نگاهی به سر و وضع ویلان‌الدوله انداخته دید خدا را خوش نمی‌آید بدبخت را خجالت داده و مأیوس نماید گفت: مضایقه نیست و دستش رفت که شیشهٔ گنه گـنه را بـردارد ولی ویلان‌الدوله با صدای ملایمی گفت: خوب برادر حالا که می‌خواهی محض رضای خدا کاری کرده باشی عوض گنه گنه چند نخود تریاک بده بیشتر به کارم خواهد خورد. عطار هم به جای گنه گنه به اندازهٔ دو بند انگشت تریاک در کاغذ عطاری بسته و به دست ویلان‌الدوله داد. ویلان‌الدوله تریاک را گرفته و باز به طرف مسجد روانه شد در حالتی که پیش خود می‌گفت: «بله باید دوایی پیدا کرد که دوا باشد، گنه گنه به چه درد می‌خورد؟».

در مسجد میرزایی را دید که در پهنای آفتاب عبای خود را چهارلا کرده و قلمدان و لولهٔ کاغذ و بیاضی و چند عدد پاکتی در مقابل ولو لنگ آبی در پهلو در انتظار مشتری با قیچی قلمدان مشغول چیدن ناخن خویش است. جلو رفته سلامی کرد و گفت: جناب میرزا اجازه هست با قلم و دوات شما دو کلمه بنویسم. میرزا با کمال ادب قلمدان خود را با یک قطعه کاغذ فلفل نمکی پیش گذاشت و ویلان‌الدوله مشغول نوشتن شد در حالتی که از وجناتش آثار تب و ضعف نمایان بود پس از آنکه از نوشتن فارغ شد یواشکی بستهٔ تریاک را از جیب ساعت خود درآورده و با چاقوی قلمدان خرد کرده و بدون آنکه احدی ملتفت شود همه را یک دفعه در دهن انداخته ولو لنگ آب را برداشته چند جرعه آب هم

به روی تریاک نوشیده و اظهار امتنان از میرزا کرده و به طرف شبستان روان شده ارسیهای خود را به زیر سر نهاده و انااللهی گفته و دیده بست. فردا صبح زود که خادم مسجد وارد شبستان شد ویلان‌الدوله را دید که گویی هرگز در این دنیا نبوده است. طولی نکشید که دوست و آشنا خبر شد و در شبستان مسجد جمع شدند. در بغلش کاغذی که قبل از خوردن تریاک نوشته بود یافتند که نوشته بود:

«پس از پنجاه سال سرگردانی و بی‌سر و سامانی از این دنیای فانی می‌روم در صورتیکه نمی‌دانم جسدم را کسی خواهد شناخت یا نه. در تمام مدت عمر به آشنایان خود جز زحمت و دردسر ندادم و اگر یقین نداشتم ترحمی که عموماً در حق من داشتند حتی از خجلت و شرمساری من به مراتب بیشتر بوده و هست این دم آخر زندگانی را صرف عذرخواهی می‌کردم، اما آنها به شرایط آدمی رفتار کرده‌اند و محتاج به عذرخواهی چون منی نیستند. حالا هم از آنها خواهشمندم همانطور که در حیات من سر مرا بی‌سامان نخواستند، پس از مرگم نیز به یادگاری زندگانی تلخ و سرگردانی و ویلانی دائمی من در این دنیا این شعر پیر و مرشدم باباطاهر عریان را اگر قبرم سنگی داشت بر روی سنگ نقش نمایند:

«همه ماران و موران لانه دارند — من بیچاره را ویرانه‌ای نه!»

یکی بود و یکی نبود

صادق هدایت

صادق هدایت در سال ۱۲۸۱ شمسی در تهران چشم به جهان گشود. در جوانی به اروپا رفت وسالیانی در پاریس ماند و با زبان و ادب فرانسه آشنایی یافت در همان سالهای جوانی چند داستان نوشت که در آنها آثار سرگردانی و بی‌پناهی یک جوان اندیشه‌مند را می‌بینیم و در می‌یابیم که: آنچه مردم عادی را خُرسند می‌کند به روح صادق آرامش نمی‌بخشد. پس از چندی هدایت به ایران بازگشت و در سال ۱۳۱۵ شمسی به

هند رفت. در آنجا با زبان پهلوی آشنایی پیدا کرد. در آذرماه ۱۳۲۹ بار دیگر رهسپار پاریس شد و چهار ماه دیگر در آنجا بود. در یکی از روزهای فروردین ۱۳۳۰ در پاریس، شیر گاز حمّام خانه‌اش را باز کرد و بدین‌سان به زندگی خویش پایان داد.

در زمانی که در ایران بود در بانک ملی ایران، ادارهٔ موسیقی و دانشکدهٔ هنرهای زیبا به خدمت اشتغال داشت. برخی از آثار صادق هدایت عبارتند از:

سگ ولگرد، سه قطره خون، زنده بگور، حاجی‌آقا، سایه‌روشن و بوف‌کور

نمایشنامه‌های هدایت شامل این کتابهاست: پروین دختر ساسان، مازیار، افسانهٔ آفرینش.

نوشته‌های تحقیقی هدایت: فواید گیاهخواری، نیرنگستان، ترانه‌های خیام.

ترجمه‌های هدایت: زبان فارسی میانه: کارنامهٔ اردشیر بابکان، گزارش گمان‌شکن، یادگار جاماسب و زند و هومن یسن.

مسخ (از فرانتس کافکا) و (دیوار)[1]

در اینجا برای نمونه یکی ازداستانهای کوتاه او را به نام «سگ ولگرد» نقل می‌کنیم:

سگ ولگرد

چند دکان کوچک نانوایی، قصابی، عطاری، دو قهوه‌خانه و یک سلمانی که همهٔ آنها برای سد جوع و رفع احتیاجات خیلی ابتدایی زندگی بود، تشکیل میدان ورامین را می‌داد. میدان و آدمهایش زیر خورشید قهّار، نیم‌سوخته، نیم‌بریان شده، آرزوی اولین نسیم غروب و سایهٔ شب را می‌کردند. آدمها، دکانها، درختها و جانوران، از کار و جنبش افتاده بودند. هوای گرمی روی سر آنها سنگینی می‌کرد و گرد و غبار نرمی جلو آسمان لاجوردی موج می‌زد، که به واسطهٔ آمد و شد اتومبیلها پیوسته به غلظت آن می‌افزود.

یک طرف میدان درخت چنار کهنی بود که میان تنه‌اش پوک و ریخته بود، ولی با

---

۱ ـ نقل از کتاب «بررسی ادبیات امروز» تألیف دکتر محمد استعلامی.

سماجت هر چه تمامتر شاخه‌های کج و کولهٔ نقرسی خود را گسترده بود و زیر سایهٔ برگهای خاک‌آلودش یک سکوی پهن بزرگ زده بودند، که دو پسربچه در آنجا به آواز رسا، شیربرنج و تخمه کدو می‌فروختند. آب گل‌آلود غلیظی از میان جوی جلو قهوه‌خانه، بزحمت خودش را می‌کشاند و رد می‌شد.

تنها بنایی که جلب‌نظر را می‌کرد برج معروف ورامین بود که نصف تنهٔ استوانه‌ای تَرَک تَرَک آن با سر مخروطی پیدا بود. گنجشکهایی که لای درز آجرهای ریختهٔ آن لانه کرده بودند، آنها هم از شدت گرما خاموش و چرت می‌زدند ـ فقط صدای نالهٔ سگی فاصله به فاصله سکوت را می‌شکست.

این یک سگ اسکاتلندی بود که پوزهٔ کاه‌دودی و به پاهایش خال سیاه داشت، مثل اینکه در لجن‌زار دویده و به او شتک زده بود. گوشهای بَلبَله، دُم‌براغ، موهای تابدار چرک داشت و دو چشم باهوش آدمی در پوزهٔ پشم‌آلود او می‌درخشید. در ته چشمهای او یک روح انسانی دیده می‌شد، در نیم‌شبی که زندگی او را فراگرفته بود، یک چیز بی‌پایان در چشمهایش موج می‌زد و پیامی با خود داشت که نمی‌شد آن را دریافت، ولی پشت نی‌نی چشم اوگیر کرده بود. آن نه روشنایی و نه رنگ بود، یک چیز دیگر باورنکردنی مثل همان چیزی که در چشمان آهوی‌زخمی دیده می‌شود، بود. نه تنها یک تشابه بین چشمهای او و انسان وجود داشت، بلکه یکنوع تساوی دیده می‌شد. دو چشم میشی پر از درد و زجر و انتظار که فقط در پوزهٔ یک سگ سرگردان ممکن است دیده شود. ولی به نظر می‌آمد نگاههای دردناک پر از التماس او را کسی نمی‌دید و نمی‌فهمید! جلو دکان نانوایی پادو او را کتک می‌زد، جلو قصابی شاگردش به او سنگ می‌پراند، اگر زیر سایه اتومبیل پناه می‌برد، لگد سنگین کف میخ‌دار شوفر از او پذیرایی می‌کرد. و زمانی که همه از آزار به او خسته می‌شدند، بچه شیربرنج‌فروش لذت مخصوصی از شکنجهٔ او می‌برد. در مقابل هر ناله‌ای که می‌کشید یک پاره سنگ به کمرش می‌خورد و صدای قهقههٔ او پشت نالهٔ سگ بلند می‌شد و می‌گفت «بدمسب صاحاب!» مثل اینکه همه آنهای دیگر هم با او همدست بودند و به طور موذی و آب زیرکاه از او تشویق می‌کردند، می‌زدند زیر خنده. همه محض رضای خدا او را می‌زدند و به نظرشان خیلی طبیعی بود، سگ نجسی را که

مذهب نفرین کرده و هفتاد جان دارد برای ثواب بچزانند.

بالاخره پسربچهٔ شیربرنج‌فروش به قدری پاپی او شد که حیوان ناچار به کوچه‌ای که طرف برج می‌رفت فرار کرد، یعنی خودش را با شکم گرسنه، به زحمت کشید و در راه آبی پناه برد. سر را روی دو دست خود گذاشت، زبانش را بیرون آورد، در حالت نیم‌خواب، و نیم بیداری به کشتزار سبزی که جلویش موج می‌زد تماشا می‌کرد. تنش خسته بود، اعصابش دردمی‌کرد، در هوای نمناک راه آب، آسایش مخصوصی سر تا پایش را فرا گرفت.

بوهای مختلف سبزه‌های نیمه‌جان، یکدانه کفش کهنهٔ نم‌کشیده، بوی اشیاء مرده و جاندار در بینی او یادگار درهم و دوری را زنده کرد. هر دفعه که به سبزه‌زار دقت می‌کرد، میل غریزی او بیدار می‌شد و یادبودهای گذشته را در مغزش از سر نو جان می‌داد ولی این دفعه به قدری این احساس قوی بود، مثل اینکه صدایی بیخ گوشش او را وادار به جنبش و جست و خیز می‌کرد. میل مفرطی حس کرد که در این سبزه‌ها بدود و جست بزند.

این حس موروثی او بود، چه همهٔ اجداد او در اسکاتلند، میان سبزه آزادانه پرورش دیده بودند. اما تنش به قدری کوفته بود که اجازه کمترین حرکت را به او نمی‌داد. احساس دردناکی آمیخته با ضعف و ناتوانی به او دست داد. یک مشت احساسات فراموش‌شده، گم شده، همه به هیجان آمدند. پیشتر، او قیود واحتیاجات گوناگون داشت. خودش را موظف می‌دانست که به صدای صاحبش حاضر شود، که شخص بیگانه و یا سگ خارجی را از خانه صاحبش بتاراند، که با بچهٔ صاحبش بازی کند، سر موقع غذا بخورد، بموقع معین توقع نوازش داشته باشد، ولی حالا تمام این قیدها از گردنش برداشته شده بود.

همهٔ توجه او منحصر به این شده بود که با ترس و لرز از روی زبیل، تکه خوراکی به دست بیاورد و تمام روز را کتک بخورد و زوزه بکشد ـ این یگانه وسیله دفاع او شده بود سابق، او با جرأت، بی‌باک، تمیز و سرزنده بود ولی حالا ترسو و توسری‌خور شده بود، هر صدایی که می‌شنید، و یا چیزی نزدیک او تکان می‌خورد، بخودش می‌لرزید،

حتی از صدای خودش وحشت می‌کرد ـ اصلاً او به کثافت و زبیل خو گرفته بود ـ تنش می‌خارید، حوصله نداشت که کیک‌هایش را شکار بکند و یا خودش را بلیسد. او حس می‌کرد که جزو خاکروبه شده و یک چیزی در او مرده بود، خاموش شده بود.

از وقتی که در این جهنم دورافتاده بود، دو زمستان می‌گذشت که یک شکم سیر غذا نخورده بود، یک خواب راحت نکرده بود، شهوتش و احساساتش خفه شده بود، یکنفر پیدا نشده بود که دست نوازشی روی سر او بکشد، یکنفر توی چشمهای او نگاه نکرده بود، گرچه آدمهای اینجا ظاهراً شبیه صاحبش بودند، ولی به نظر می‌آمد که احساسات و اخلاق و رفتار صاحبش با اینها زمین تا آسمان فرق دارد، مثل این بود که آدمایی که سابق با آنها محشور بود، به دنیای او نزدیکتر بودند، دردها و احساسات او را بهتر می‌فهمیدند و از او حمایت می‌کردند.

در میان بوهایی که به مشامش می‌رسید، بویی که بیش از همه او را گیج می‌کرد، بوی شیربرنج جلو پسربچه بود ـ این مایع سفید که آنقدر شبیه شیر مادرش بود و یادهای بچگی را در خاطرش مجسم می‌کرد ـ ناگهان یک حالت کرختی به او دست داد، به نظرش آمد وقتی که بچه بود و از پستان مادرش آن مایع گرم مغذی را می‌مکید و زبان نرم محکم او تنش را می‌لیسید و پاک می‌کرد. بوی تندی در آغوش مادرش و در مجاورت برادرش استشمام می‌کرد ـ بوی تند و سنگین مادرش و شیر او در بینیش جان گرفت.

همینکه شیر مست می‌شد، بدنش گرم و راحت می‌شد، گرمای سیالی در تمام رگ و پی او می‌دوید، سرش سنگین از پستان مادرش جدا می‌شد و یک خواب عمیق که لرزه‌های مُکیّفی بطول بدنش حس می‌کرد، دنبال آن می‌آمد. چه لذتی بیش از این ممکن بود که دستهایش را بی‌اختیار به پستانهای مادرش فشار می‌داد، بدون زحمت و دوندگی شیر بیرون می‌آمد. تن کرکی برادرش، صدای مادرش همه اینها پر از کیف و نوازش بود. لانهٔ چوبی سابقش را به خاطر آورد، بازیهایی که در آن باغچهٔ سبز با برادرش می‌کرد.

گوشهای بَلبَله او را گاز می‌گرفت، زمین می‌خوردند، بلند می‌شدند، می‌دویدند و بعد یک همبازی دیگر پیدا کرد که پسر صاحبش بود. در ته باغ دنبال او می‌دوید، پارس می‌کرد، لباسش را دندان می‌گرفت. مخصوصا نوازشهایی که صاحبش از او می‌کرد،

قندهایی که از دست او خورده بود هیچوقت فراموش نمی‌کرد، ولی پسر صاحبش را بیشتر دوست داشت، چون همبازیش بود و هیچوقت او را نمی‌زد. بعدها یک مرتبه مادر و برادرش راگم کرد، فقط صاحبش و پسر او و زنش با یک نوکر پیر مانده بودند. بوی هر کدام از آنها را چقدر خوب تشخیص می‌داد و صدای پایشان را از دور می‌شناخت. وقت شام و ناهار دور میز می‌گشت و خوراکها را بو می‌کشید، و گاهی زن صاحبش با وجود مخالفت شوهر یک لقمهٔ مهر و محبت برایش می‌گرفت. بعد نوکر پیر می‌آمد، او را صدا می‌زد: «پات... پات...» و خوراکش را در ظرف مخصوصی که کنار لانهٔ چوبی او بود می‌ریخت.

مست شدن پات باعث بدبختی او شد، چون صاحبش نمی‌گذاشت که پات از خانه بیرون برود و به دنبال سگهای ماده بیفتد. از قضا یک روز پاییز صاحبش با دو نفر دیگر که پات آنها را می‌شناخت و اغلب به خانه‌شان آمده بودند، در اتومبیل نشستند و پات را صدا زدند و در اتومبیل پهلوی خودشان نشاندند. پات چندین بار با صاحبش به وسیله اتومبیل مسافرت کرده بود، ولی در این روز او مست بود و شور و اضطراب مخصوصی داشت. بعد از چند ساعت راه در همین میدان پیاده شدند. صاحبش با آن دو نفر دیگر از همین کوچه کنار برج گذشتند ولی اتفاقا بوی سگ ماده‌ای، آثار بوی مخصوص همجنسی که پات جستجو می‌کرد او را یکمرتبه دیوانه کرد، به فاصله‌های مختلف بو کشید و بالاخره از راه‌آب باغی وارد باغ شد.

نزدیک غروب دومرتبه صدای صاحبش که می‌گفت: «پات... پات...!» به گوشش رسید. آیا حقیقتاً صدای او بود و یا انعکاس صدای او در گوشش پیچیده بود؟

گرچه صدای صاحبش تأثیر غریبی در او می‌کرد، زیرا همهٔ تعهدات و وظایفی را که خودش را نسبت به آنها مدیون می‌دانست یادآوری می‌نمود، ولی قوه‌ای مافوق قوای دنیای خارجی او را وادار کرده بود که با سگ ماده باشد. به طوری که حس کرد گوشش نسبت به صداهای دنیای خارجی سنگین و کند شده. احساسات شدیدی در او بیدار شده بود، و بوی سگ ماده به قدری تند و قوی بود که سر او را به دوار انداخته بود.

تمام عضلاتش، تمام تن و حواسش از اطاعت او خارج شده بود، به طوری که

اختیار از دست دررفته بود ـ ولی دیری نکشید که با چوب و دسته بیل به هوار او آمدند و از راه‌آب بیرونش کردند. پات گیج و منگ وخسته، اما سبک و راحت، همینکه به خودش آمد، به جستجوی صاحبش رفت. در چندین پس کوچه بوی رقیقی از او مانده بود. همه را سرکشی کرد، و به فاصله‌های معینی از خودش نشانه گذاشت، تا خرابهٔ بیرون آبادی رفت: دوباره برگشت؛ چون پات پی برد که صاحبش به میدان برگشته ولی از آنجا بوی ضعیف او داخل بوهای دیگر گم می‌شود، آیا صاحبش رفته بود و او را جا گذاشته بود؟ احساس اضطراب و وحشت گوارایی کرد. چطور پات می‌توانست بی‌صاحب، بی‌خدایش زندگی بکند، چون صاحبش برای او حکم یک خدا را داشت، اما در عین حال مطمئن بود که صاحبش به جستجوی او خواهد آمد. هراسناک در چندین جاده شروع به دویدن کرد ـ زحمت او بیهوده بود.

بالاخره شب، خسته ومانده به میدان برگشت، هیچ اثری از صاحبش نبود، چند دور دیگر در آبادی زد، عاقبت رفت دم راه‌آبی که آنجا سگ ماده بود، ولی جلو راه آب را سنگ‌چین کرده بودند، پات با حرارت مخصوصی زمین را با دستش کند که شاید بتواند داخل باغ بشود، اما غیرممکن بود. بعد از آنکه مأیوس شد، در همانجا مشغول چرت‌زدن شد.

نصف شب پات از صدای نالهٔ خودش از خواب پرید، هراسان بلند شد، در چندین کوچه پرسه زد، دیوارها را بو کشید و مدتی ویلان و سرگردان در کوچه‌ها گشت. بالاخره گرسنگی شدیدی احساس کرد. به میدان که برگشت، بوی خوراکیهای جور به جور به مشامش رسید. بوی گوشت شب مانده، بوی نان تازه و ماست، همهٔ آنها به هم مخلوط شده بود، ولی او در عین حال حس می‌کرد که مقصر است و وارد ملک دیگران شده، باید از این آدمهایی که شبیه صاحبش بودند گدایی بکند و اگر رقیب دیگری پیدا نشود که او را بتاراند، کم‌کم حق مالکیت اینجا را بدست بیاورد و شاید یکی از او نگهداری بکند.

با احتیاط و ترس و لرز جلو دکان نانوایی رفت که تازه باز شده بود و بوی تند خمیر پخته در هوا پراکنده شده بود، یکنفر که نان زیر بغلش بود باو گفت: «بیاه... بیاه!» صدای او چقدر به گوشش غریب آمد! و یک تکه نان گرم جلو او انداخت. پات هم پس

از اندکی تردید، نان را خورد و دمش را برای او جنبانید. آن شخص، نان را روی سکوی دکان گذاشت: با ترس و احتیاط دستی روی سر پات کشید. بعد با هر دو دستش قلاده او را باز کرد. چه احساس راحتی کرد! مثل اینکه همهٔ مسئولیتها، قیدها و وظیفه‌ها را از گردن پات برداشتند. ولی همین که دوباره دمش را تکان داد و نزدیک صاحب دکان رفت، لگد محکمی به پهلویش خورد و ناله کنان دور شد. صاحب دکان رفت به دقت دستش را لب جوی آب کر داد. هنوز قلادهٔ خودش را که جلو دکان آویزان بود می‌شناخت.

از آن روز، پات بجز لگد، قلبه سنگ و ضرب چماق چیز دیگری ازین مردم عایدش نشده بود. مثل اینکه همهٔ آنها دشمن خونی او بودند و از شکنجهٔ او کیف می‌بردند.

پات حس می‌کرد وارد دنیای جدیدی شده که نه آنجا را از خودش می‌دانست و نه کسی به احساسات و عوالم او پی می‌برد. چند روز اول را بسختی گذرانید. ولی بعد کم‌کم عادت کرد. بعلاوه سر پیچ کوچه، دست راست جایی را سراغ کرده بود که آشغال و زبیل در آنجا خالی می‌کردند و در میان زبیل بعضی تکه‌های خوشمزه مثل استخوان، چربی، پوست، کله‌ماهی و خیلی خوراکهای دیگر که او نمی‌توانست تشخیص بدهد، پیدا می‌شد. و بعد هم باقی روز را جلو قصابی و نانوایی می‌گذرانید. چشمش به دست قصاب دوخته شده بود، ولی بیش از تکه‌های لذیذ کتک می‌خورد، و با زندگی جدید خودش سازش پیدا کرده بود. - از زندگی گذشته، فقط یک مشت حالات مبهم و محو و بعضی بوها برایش باقی مانده بود و هر وقت به او خیلی سخت می‌گذشت، درین بهشت گمشدهٔ خود یکنوع تسلیت و راه فرار پیدا می‌کرد و بی‌اختیار خاطرات آن زمان جلویش مجسم می‌شد.

ولی چیزی که بیشتر از همه پات را شکنجه می‌داد، احتیاج او به نوازش بود. او مثل بچه‌ای بود که همه‌اش توسری خورده و فحش شنیده؛ اما احساسات رقیقش هنوز خاموش نشده. مخصوصاً با این زندگی جدید پر از درد و زجر بیش از پیش احتیاج به نوازش داشت. چشمهای او این نوازش را گدایی می‌کردند و حاضر بود جان خودش را بدهد، در صورتی که یکنفر به او اظهار محبت بکند و یا دست روی سرش بکشد. او

احتیاج داشت که مهربانی خودش را به کسی ابراز بکند، برایش فداکاری بنماید. حس پرستش و وفاداری خود را به کسی نشان بدهد؛ اما به نظر می‌آمد هیچکس از او حمایت نمی‌کرد و توی هر چشمی نگاه می‌کرد به جز کینه و شرارت چیز دیگری نمی‌خواند، و هر حرکتی که برای جلب توجه این آدمها می‌کرد مثل این بود که خشم و غضب آنهارا بیشتر برمی‌انگیخت.

در همان حال که پات توی راه آب چرت می‌زد، چند بار ناله کرد و بیدار شد، مثل اینکه کابوسهایی از جلو نظرش می‌گذشت. در این وقت احساس گرسنگی شدیدی کرد، بوی کباب می‌آمد، گرسنگی غدّاری تمام درون او را شکنجه می‌داد. به طوری که ناتوانی و دردهای دیگرش را فراموش کرد. به زحمت بلند شد و با احتیاط به طرف میدان رفت.

در همین وقت، یکی از این اتومبیلها با سر و صدا و گرد و خاک، وارد میدان ورامین شد. مردی از اتومبیل پیاده شد، به طرف پات رفت، دستی روی سر حیوان کشید. این مرد صاحب او نبود. پات گول نخورده بود، چون بوی صاحب خودش را خوب می‌شناخت. ولی چطور یکنفر پیدا شد که او را نوازش کرد؟ پات دمش را جنبانید و با تردید به آن مردنگاه کرد آیا گول نخورده بود؟ ولی دیگر قلاده به گردنش نبود برای این که او را نوازش بکند. آن مرد برگشت، دوباره دستی روی سر او کشید. پات دنبالش افتاد، و تعجب او بیشتر شد، چون آن مرد داخل اطاقی شد که او خوب می‌شناخت و بوی خوراکها از آنجا بیرون می‌آمد. روی نیمکت کنار دیوار نشست. برایش نان گرم، ماست، تخم‌مرغ و خوراکیهای دیگر آوردند. آن مرد تکه‌های نان را به ماست آلوده می‌کرد و جلو او می‌انداخت. پات اول به تعجیل، بعد آهسته‌تر، آن نانها را می‌خورد و چشمهای میشی خوش‌حالت و پر از عجز خودش را از روی تشکر به صورت آن مرد دوخته بود و دمش را می‌جنبانید. آیا در بیداری بود و یا خواب می‌دید؟ پات یک شکم غذا خورد و بی‌آنکه این غذا با کتک قطع بشود. آیا ممکن بود یک صاحب جدید پیدا کرده باشد؟ با وجود گرما، آن مرد بلند شد. رفت در همان کوچهٔ برج، کمی آنجا مکث کرد، بعد از کوچه پیچ واپیچ گذشت. پات هم به دنبالش، تا اینکه از آبادی خارج شد، رفت در همان خرابه‌ای که چند تا دیوار داشت و صاحبش هم آنجا رفته بود. شاید این آدمها هم بوی مادهٔ

خودشان را جستجو می‌کردند؟ پات کنار سایه دیوار انتظار او را کشید، بعد از راه دیگر به میدان برگشتند.

آن مرد باز هم دستی روی سر او کشید و بعد از گردش مختصری که دور میدان کرد، رفت در یکی از این اتومبیلها که پات می‌شناخت نشست. پات جرات نمی‌کرد بالا برود، کنار اتومبیل نشسته بود، به او نگاه می‌کرد.

یکمرتبه اتومبیل میان گرد و غبار به راه افتاد، پات هم بیدرنگ دنبال اتومبیل شروع به دویدن کرد، او این دفعه دیگر نمی‌خواست این مرد را از دست بدهد. له‌له می‌زد و با وجود دردی که در بدنش احساس می‌کرد با تمام قوا دنبال اتومبیل شلنگ برمی‌داشت و به سرعت می‌دوید. اتومبیل از آبادی دور شد و از میان صحرا می‌گذشت، پات دو سه بار به اتومبیل رسید، ولی باز عقب افتاد. تمام قوای خودش را جمع کرده بود و جست و خیزهایی از روی ناامیدی برمی‌داشت. اما اتومبیل از او تندتر می‌رفت. ـ او اشتباه کرده بود، علاوه بر اینکه به دو اتومبیل نمی‌رسید، ناتوان و شکسته شده بود. دلش ضعف می‌رفت و یک مرتبه حس کرد که اعضایش از ارادهٔ او خارج شده و قادر به کمترین حرکت نیست. تمام کوشش او بیهوده بود. اصلا نمی‌دانست چرا دویده، نمی‌دانست به کجا می‌رود، نه راه پس داشت و نه راه پیش. ایستاد، له‌له می‌زد، زبان از دهنش بیرون آمده بود. جلو چشمهایش تاریک شده بود؛ با سر خمیده، به زحمت خودش را از کنار جاده کشید و رفت در یک جوی کنار کشتزار، شکمش را روی ماسهٔ داغ و نمناک جوی گذاشت، و با میل غریزی خودش که هیچوقت گول نمی‌خورد، حس کرد که دیگر از اینجا نمی‌تواند تکان بخورد. سرش گیج می‌رفت، افکار و احساساتش محو و تیره شده بود. درد شدیدی در شکمش حس می‌کرد و در چشمهایش روشنایی ناخوشی می‌درخشید. در میان تشنج و پیچ و تاب، دستها و پاهایش کم‌کم بی‌حس می‌شد، عرق سردی تمام تنش را فرا گرفت، یکنوع خنکی ملایم و مکیفی بود...

نزدیک غروب، سه کلاغ گرسنه بالای سر پات پرواز می‌کردند، چون بوی پات را از دور شنیده بودند؛ یکی از آنها با احتیاط آمد نزدیک او نشست، بدقت نگاه کرد، همین

که مطمئن شد پات هنوز کاملاً نمرده است، دوباره پرید. این سه کلاغ برای درآوردن دو چشم میشی او آمده بودند.

جلال آل احمد

در سال ۱۳۲٤ شمسی در مجلهٔ سخن نوشته‌ای با عنوان «زیارت» چاپ شد و بر سر زبانها افتاد. نویسندهٔ زیارت مردی بود با ذهن کنجکاو، نگاهی دقیق، مطالعاتی وسیع و قلمی روان. در سالهای بعد نوشته‌های داستانی، مقاله‌ها، گزارش‌ها و ترجمه‌های این نویسنده خواستاران بسیار یافت.

نویسنده این مقاله‌ها و داستانها مردی بود به نام (جلال آل احمد) که در سال ۱۳٤۸ شمسی روزگارش به سر آمد.

نثر آل احمد ساده و دلنشین است، با مردم به زبان خودشان حرف می‌زند و گاه چنان به سادگی مقصود را بیان می‌کند که عباراتش مانند گفتگوهای روزانه درهم می‌شکنند.

از نوشته‌های داستانی آل‌احمد کتابهای دید و بازدید، ازرنجی که می‌بریم، سه تار، مدیر مدرسه، زن زیادی و سرگذشت کندوها به چاپ رسیده است. از مقاله‌های او چهار دفتر به چاپ رسیده است با عنوانهای: هفت مقاله، سه مقالهٔ دیگر، غرب‌زدگی و نون والقلم.

سه کتاب دیگر او گزارش مشاهدات و بررسی‌های او در زندگی روستانشینان ایران است از این قرار: اورازان، تات‌نشینهای بلوک زهرا و خارگ درّ یتیم خلیج فارس.

آل‌احمد چند کتاب، از نویسندگان خارجی را نیز ترجمه کرده است، از جمله: قمارباز اثر فدرو داستایوسکی، بیگانه از آلبر کامو (با همکاری علی‌اصغر خبره‌زاده)، دستهای آلوده از ژان پل سارتر، مائده‌های زمینی از آندره ژید و چند کتاب دیگر[1] در

۱ ـ نقل از کتاب بررسی ادبیات امروز، تالیف دکتر محمد استعلامی.

اینجا یکی از داستانهای کوتاه او را که «سه تار» نام دارد با هم می‌خوانیم:

سه‌تار

یک سه تار نو و بی‌روپوش در دست داشت و یخه باز و بی‌هوا راه می‌آمد. از پلّه‌های مسجد شاه به عجله پائین آمد و از میان بساط خرده‌ریزفروشها و از لای مردمی که در میان بساط گستردهٔ آنان دنبال چیزهایی که خودشان هم نمی‌دانستند، مـی‌گشتند، داشت به زحمت رد می‌شد.

سه تار را روی شکم نگهداشته بود و با دست دیگر سیمهای آنرا می‌پایید که دگمهٔ لباس کسی یا به گوشهٔ بار حمالی گیر نکند و پاره نشود.

بالاخره امروز توانسته بود به آرزوی خود برسد. دیگر احتیاج نداشت وقتی به مجلسی می‌خواهد برود از دیگران تار بگیرد و به قیمت خون پدرشان کرایه بدهد و تازه بار منتشان را هم بکشد.

موهایش آشفته بـود و روی پیشانی‌اش مـی‌ریخت و جـلو چشـم راستش را می‌گرفت. گونه‌هایش گود افتاده و قیافه‌اش زرد بود. ولی سر پا بند نبود واز وجد و شعف می‌دوید. اگر مجلسی بود و مناسبتی داشت وقتی سر وجد می‌آمد، می‌خواند و تار می‌زد و خوشبختی‌های نهفته و شادمانیهای درونی خود را در همه نفوذ می‌داد. ولی الآن میان مردمی که معلوم نبود به چه کاری در آن اطراف می‌لولیدند، جز اینکه بدود و خود را زودتر به جایی برساند چه می‌توانست بکند؟ از خوشحالی می‌دوید و به سه‌تاری فکر می‌کرد که اکنون مال خودش بود. فکر می‌کرد که دیگر وقتی سرحال خواهد آمد و زخمه را با قدرت و بی‌اختیار با سیمهای تار آشنا خواهد کرد، ته دلش از این واهمه نخواهد داشت که مبادا سیمها پاره شود و صاحب تار روز روشن او را از شب تار هم تارتر کند. ازاین فکر راحت شده بود. فکر می‌کرد که از این پس چنان هنرنمایی خواهد کرد و چنان داد خود را از تار خواهد گرفت و چنان شوری از آن برخواهد آورد که خودش هم تابش را نیاورد و بی‌اختیار به گریه بیفتد. حتم داشت فقط وقتی که از صدای ساز خودش به گریه بیفتد، خوب نواخته. تا به حال نتوانسته بود آنطور که خودش می‌خواهد بنوازد.

همه‌اش برای مردم تار زده بود. برای مردمی که شادمانیهای گم‌شده و گریختهٔ خود را در صدای تار او و در ته آواز حزین او می‌جُستند این همه شبها که در مجالس عیش و سرور آواز خوانده بود و ساز زده بود مجالس عیش و سروری که برای او فقط یک شادمانی ناراحت‌کننده و ساختگی می‌آورد، در این همه شبها نتوانسته بود از صدای ساز خودش به گریه بیفتد.

نتوانسته بود چنان ساز بزند که خودش را به گریه بیندازد. یا مجالس مناسب نبود و مردمی که به او پول می‌دادند و دعوتش می‌کردند نمی‌خواستند اشکهای او را تحویل بگیرند؛ و یا خود او از ترس اینکه مبادا سیمها پاره شود زخمه را خیلی ملایمتر وآهسته‌تر از آنچه که می‌توانست بالا و پایین می‌برد.

این را هم حتم داشت. حتم داشت که تا به حال خیلی ملایمتر و خیلی بااحتیاط از آنچه که می‌توانسته تار زده و آواز خوانده.

می‌خواست که دیگر ملالتی در کار نیاورد. می‌خواست که دیگر احتیاط نکند حالا که توانسته بود با این پولهای به قول خودش (بی‌برکت) سازی بخرد، حالا به آرزوی خود رسیده بود. حالا ساز مال خودش بود. حالا می‌توانست به راحتی، آنچه را که دلش می‌خواهد بنوازد. حالا می‌توانست چنان تار بزند که خودش به گریه بیفتد.

سه سال بود که آوازه‌خوانی می‌کرد. مدرسه را به خاطر همین ول کرده بود. همیشه ته کلاس نشسته بود و برای خودش زمزمه می‌کرد.

دیگران اهمیتی نمی‌دادند و یا ملتفت نمی‌شدند؛ ولی معلم حسابشان خیلی سختگیر بود. و از زمزمهٔ او چنان بدش می‌آمد که عصبانی می‌شد و از کلاس قهر می‌کرد. سه چهار بار التزام داده بود که سر کلاس زمزمه نکند ولی مگر ممکن بود؟ فقط سال آخر دیگر کسی زمزمهٔ او را از ته کلاس نمی‌شنید آنقدر خسته بود و آنقدر شبها بیداری کشیده بود که یا تا ظهر در رختخواب می‌ماند و یا سر کلاس می‌خوابید. ولی این داستان نیز چندان طول نکشید و بزودی مدرسه را ول کرد.

سال اول خیلی خودش را خسته کرده بود. هر شب آواز خوانده بود و ساز زده بود و هر روز تا ظهر خوابیده بود.

ولی بعدها کم‌کم به کار خود ترتیبی داد و هفته‌ای دو سه شب بیشتر دعوت اشخاص را نمی‌پذیرفت. کم‌کم برای خودش سرشناس هم شده بود. و دیگر احتیاجی نداشت که بدین دستهٔ موزیکال یا آن دستهٔ دیگر مراجعه کند. و مردم او را شناخته بودند و دم در خانهٔ محقرشان به مادرش می‌سپردند و حتم داشتند که خواهد آمد و به این طریق شب خوشی را خواهند گذراند.

با وجود این، هنوز کار کشنده‌ای بود. مادرش حس می‌کرد که روز به روز بیشتر تکیده می‌شد خود او به این مسأله توجّهی نداشت. فقط در فکر این بود که تاری داشته باشد و بتواند با تاری که مال خودش باشد آنطوری که دلش می‌خواهد تار بزند اینهم به آسانی ممکن نبود. فقط در این اواخر، با شباش‌هایی که در یک عروسی آبرومند به او رسیده بود، توانسته بود چیزی کنار بگذارد و یک سه‌تار نو بخرد. و اکنون که صاحب تار شده بود نمی‌دانست دیگر چه آرزویی دارد. لابد می‌شد آرزوهای بیشتری هم داشت. هنوز به این مسأله فکر نکرده بود. و الآن فقط در فکر این بود که زودتر خود را به جایی برساند و سه تار خود را درست رسیدگی کند و توی کوکش برود. حتی در همان عیش و سرورهای ساختگی، وقتی تار زیر دستش بود، و به آهنگ آن آوازی می‌خواند، چنان در بیخبری فرو می‌رفت و چنان آسوده می‌شد که هرگز دلش نمی‌خواست تار را زمین بگذارد. ولی مگر ممکن بود؟ خانه دیگران بود و عیش و سرور دیگران و او فقط می‌بایست مجلس دیگران را گرم کند.

در همهٔ این بی‌خبریها هنوز نتوانسته بود خودش را گرم کند. نتوانسته بود دل خودش را گرم کند.

در شبهای دراز زمستان وقتی از این گونه مجالس، خسته و هلاک برمی‌گشت و راه خانهٔ خود را در تاریکی‌ها می‌جست، احتیاج به این گرمای درونی را چنان زنده و جان گرفته حس می‌کرد که می‌پنداشت شاید بی‌وجود آن، نتواند خود را تا به خانه هم برساند. چندین بار در این گونه مواقع وحشت کرده بود و به دنبال این گم‌گشتهٔ خود چه بسا شبها که تا صبح در گوشهٔ میخانه‌ها به روز آورده بود.

خیلی ضعیف بود. در نظر اول خیلی بیشتر به یک آدم تریاکی می‌ماند. ولی شوری

که امروز در او بود و گرمایی که از یک ساعت پیش تا کنون ـ از وقتی که صاحب سه‌تار شده بود ـ در خود حس می‌کرد، گونه‌هایش را گل انداخته بود و پیشانیش را داغ می‌کرد.

با این افکار خود، دم در بزرگ مسجد شاه رسیده بود و روی سنگ صاف آستانهٔ آن پا گذاشته بود که پسرک عطرفروشی که روی سکوی کنار در مسجد، دکان خود را می‌پایید، و به انتظار مشتری تسبیح می‌گرداند از پشت بساط خود پایین جست و مچ دست او را گرفت.

ـ لامذهب! با این آلت کفر توی مسجد؟! توی خانهٔ خدا!

رشتهٔ افکار او گسیخته شد. گرمایی که تازه به دل او راه می‌یافت محو شد.

اول کمی گیج شد و بعد کم‌کم دریافت که پسرک چه می‌گوید.

هنوز کسی ملتفت نشده بود. رفت و آمد زیاد نبود. همه سرگرم بساط خرده‌ریزفروشها بودند. او چیزی نگفت. کوششی کرد که مچ خود را رها کند و به راه خود ادامه بدهد ولی پسرک عطرفروش ول‌کن نبود. مچ دست او را گرفته بود و پشت سر هم لعنت می‌فرستاد و داد و بیداد می‌کرد:

ـ مرتیکه بیدین، از خدا خجالت نمی‌کشی. آخه شرمی... حیایی.

او یک بار دیگر کوشش کرد که مچ دست خود را رها کند و پی کار خود برود، ولی پسرک به این آسانیها راضی نبود و گویامی‌خواست تلافی کسادی بازار خود را سر او دربیاورد. کم‌کم یکی دو نفر ملتفت شده بودند و دور آن دو جمع می‌شدند ولی هنوز کسی نمی‌دانست چه خبر است. هنوز کسی دخالت نمی‌کرد. او خیلی معطل شده بود.

پیدا بود که بزودی وقایعی رخ خواهد داد. اما سرمایی که دل او را می‌گرفت دوباره برطرف شد گرمایی در دل خود، و بعد هم در مغز خود، حس کرد برافروخته شد. عنان خود را از دست داد و با دست دیگرش سیلی محکمی زیر گوش پسرک نواخت. نفس پسرک برید و لعنت‌ها و فحش‌های خود را خورد یکدم سرش گیج رفت. مچ دست او را فراموش کرده بود وصورت خود را با دو دست می‌مالید. ولی یکمرتبه ملتفت شد و از جا پرید. او با سه‌تارش داشت وارد مسجد می‌شد که پسرک دامن کتش را چسبید و مچ دستش را دوباره گرفت دعوا درگرفته بود. خیلی‌ها دخالت کردند. پسرک هنوز فریاد

می‌کرد، فحش می‌داد و به بی‌دین‌ها لعن می‌فرستاد و ازاهانتی که به آستانهٔ در خانهٔ خدا وارد آمده بود جوش می‌خورد و مسلمانان را به کمک می‌خواست.

هیچکس نفهمید چطور شد. خود او هم ملتفت نشد. فقط وقتی که سه تار باکاسهٔ چوبی‌اش به زمین خورد و با یک صدای کوتاه و طنین‌دار شکست و سه‌پاره شد و سیمهایش، درهم پیچیده و لوله شده، به کناری پرید و او مات و متحیر در کناری ایستاد و به جمعیت نگریست. پسرک عطرفروش که حتم داشت وظیفهٔ دینی خود را خوب انجام داده است آسوده‌خاطر شد.

از ته دل شکری کرد و دوباره پشت بساط خود رفت و سر و صورت خود را مرتب کرد و تسبیح به دست مشغول ذکر گرفتن شد.

تمام افکار او هم چون سیمهای سه‌تارش درهم پیچیده و لوله شده در ته سرمایی که باز به دلش راه می‌یافت و کم‌کم به مغزش نیز سرایت می‌کرد یخ‌زده بود و درگوشه‌ای کز کرده افتاده بود. و پیالهٔ امیدش هم چون کاسهٔ این ساز نویافته سه‌پاره شده بود و پاره‌های آن انگار قلب او را چاک می‌زد.

دکتر محمدعلی اسلامی ندوشن

فیروزی شکست‌خوردگان

آیا همهٔ کسانی را که کوشیدند و توفیق نیافتند یا در دوران زندگی خویش از کوشش خود بهره نگرفتند شکست‌خورده می‌نامیم؟ ای بسا شکست‌خوردگان که خداوندان فیروزی و افتخارند و چه کوردل است جامعه‌ای که نداند چگونه بسیاری از مغلوب‌شدگان خود را قدر بگذارد و بسیاری از فیروزمندان خود را خوار بشمارد.

آیا فردوسی در زندگی ناکامیاب شد و عنصری توفیق یافت؟ این یک عمری را در ناز و نعمت به سر کرد و از «زرآلات خوان ساخت» و آن یک در نیاز و فراموشی و تنگدستی جان سپرد. لیکن سرانجام کدام یک از این دو فیروز شدند؟

فردوسی نیز مانند همهٔ شاعران بارگاه محمود می‌توانست مدیحه‌سرایی کند و با

گفتن چند قصیده، زندگی مرفه و عزت و احترام برای خود و خانواده‌اش فراهم سازد.ولی او یگانه زیست، سی سال در گوشهٔ دهکده‌ای زانو در شکم فشرد و کتاب خویش را سرود، برای آنکه پای‌بند بزرگی روح و بلندی بینش خود بود، برای آنکه نمی‌توانست به آنچه زبون و کوچک و اندک و ناپایدار بود سر فرود آورد و دل سپارد. چه بسا بودند کوته‌نظرانی که پیرمرد را به سبب تنگدستی و گوشه گیریش تحقیر می‌کردند. چه بسا آنان نیز با آنکه بسیار داناتر و وارسته‌تر از ما بودند، می‌پنداشتند که ارزش هنر همان است که به سیم و زر پرداخته می‌شود و شعر هنگامی قابل اعتنا است که قبول خاطر امیر و وزیر بیاید و بدینگونه شاید زمانی به مقام دهقان بزرگوار پی بردند که شترهای محمود که دینار به بار داشتند از دروازه رودبار باژپای به درون نهادند.

ناصرخسرو هفت سال سفر کرد، گاه با پای پیاده و گاه بر شتر. تحمل آنهمه مشقت و خطر و گرما و سرما و گرسنگی برای چه؟ برای چه چشم پوشیدن از دار و دیار و زندگی آرام و امن؟ وحال آنکه او می‌توانست در شهر خود بماند و زانو بر زمین زند و به شغل دیوانی خویش پردازد و چون ادیب معقول معتمدی جانب اربابان جاه و مقام را نگاه دارد و گاه به گاه به مناسبت بهار و خزان یا روزه گرفتن و ماه دیدن سلطان قصیده‌ای بسراید و این چنین روزگاری در نعمت و رفاه بگذراند. ولی او رنج سفر و خطر غربت را برگزید؛ برای دانستن، برای دیدن افقهای دور وپهناور، به عشق تازگیها، به عشق شب‌زنده‌داریها، عشق رفتن و برجای نماندن؛ سپس محنت تبعید و انزوا و دربدری را گزید، به سبب عشقی که به راستی و آزادگی و فضیلت داشت، به سبب کینه‌ای که به تعصب و دروغ و ابتذال داشت.

در تاریخ هر کشور بزرگی فراوانند از این شکست‌خوردگان فیروزمند. یاد آنان طراوت و آب و رنگی به تاریخ می‌بخشد و نام آنان غرور و گرمی و اعتماد برمی‌انگیزد. در میان آنان دانشمندان و سخنورانی هستند که در عزلت و عسرت کوشیدند تا در ظلمت زندگی دری رو به روشنایی بگشایند؛ رادمردان و سردارانی هستند که نومیدانه در برابر دشمنان زورمندتری پای فشردند؛ در نبردهایی که می‌دانستند عمر خود را بر باد خواهند داد.

برای مثال از رستم فرخ‌زاد نام می‌برم؛ در میان پهلوانان شاهنامه، در میان مردان باشکوهی که افسانهٔ تاریخی ایران را آراسته‌اند، سرنوشت رستم فرخ‌زاد از همه بدیع‌تر و غم‌انگیزتر است، چه، در میان پهلوانان باستان اگر کسانی هستند که فرجامی اندوهبار دارند، مرگ هیچ یک بیش از یک مرگ نیست، با زوال امپراطوری‌ای بزرگ همراه نیست. فرق آخرین پهلوان ایران با دیگران اینست که او از (روز بلا) باخبر است، می‌داند که کوشش بیهوده است و نه تنها خود نابود می‌شود بلکه آیین و شکوه و تمدن کشورش پایمال خواهد شد. به نومیدی می‌جنگد.

فرار جلال‌الدین خوارزمشاه از برابر سپاهیان چنگیز، بدان هنگام که به رود (سند) می‌زند و به هند پناه می‌برد، به مراتب از فتح هند به دست نادر زیباتر و درخشان‌تر است. هنوز ما چون با هندوان روبرو شویم، از یاد قتل‌عام مردم دهلی، جای آن دارد که از شرم سر به زیر افکنیم، و حال آنکه شکست جلال‌الدین خوارزمشاه یکی از دلپسندترین اوراق تاریخ ماست.

همینگونه است فرجام دردناک لطفعلی‌خان زند؛ و در قبال سپهسالاری ناکامیاب چند سالهٔ عباس‌میرزا چه پریده‌رنگ و بی‌حاصل می‌نماید سلطنت سی و هفت سالهٔ فتحعلی‌شاه.

اینان چند تن از نامداران تاریخ بودند. همزمان با هر یک از آنان صدها کسانند که حتی نامی از آنان به جای نمانده، مردانی که به مشقت و گمنامی در کنج عزلت خود یا به دربدری، یا در سیاهچال‌ها عمر به پایان بردند، لیکن در برابر ناروابیها و زشتیها زانو خم نکردند.

هیچ روزگاری از این مردان تهی نیست، مردان تنها رو و سرسخت، به منزل نرسیده، کام نیافته، که خوشبختیها و بلندپروازیها و تن‌پروریهای دیگران را به چشم تحقیر می‌نگرند و درون خود را از شعله‌ای مرموز و ناگفتنی روشن می‌دارند. از بزرگان واقعی هر قوم که بگذریم به لطف این گمنامان است که زیباییهای روح انسانیت زنده می‌ماند و از دورانی به دوران دیگر انتقال می‌یابد. کسانی که از دایرهٔ خور و خواب پای

فراتر نمی‌نهند، یا از فرط درماندگی بر مقام تکیه می‌کنند و در پول سعادت می‌جویند، هیچ‌گاه از عالم اینان باخبر نمی‌شوند، هیچ گاه به این موهبت نمی‌رسند که دریابند با گردن افراخته و دل بارور زندگی کردن چه لذتی دارد.

در نهاد هر آدمی روزنه‌ای رو به روشنایی و بلندی است، ولی هر کسی را این سعادت نیست که آنرا بگشاید و از آن پنجره‌ای سازد.

تنها روانهای ممتاز، دلهای برگزیده و سرهای بیقرار ازاین راز باخبرند. برای اینان چندان مهم نیست که فیروز شوند یا مغلوب گردند و از پای درافتند، اصل نبرد است، تکاپو در راه حقیقتی است و چه بسا که چشمداشت پاداشی نداشته باشند و کوشش آنها به هیچ‌گونه منفعتی نینجامد. پاداش آنها رضایت درونی، لذت در یافتن و جستن است و اگر در پنجهٔ روزگار مقهور گردند، و اگر روزگار غالباً به کام نامردان و بی‌مایگان گشته است، چه باک؟ همین بس که خود آنان بدانند که از دیگران برترند.

از کتاب: ایران را از یاد نبریم

استاد سعید نفیسی

آشیان خراب*

پرتو زرین آفتاب آخر بهار، چون نخستین شراره‌های عشق که گرم می‌کند و هنوز نمی‌سوزاند، بر اندام من می‌تافت.

دامنهٔ چمن خرمی، که آنروز گردشگاه من بود، از درخشندگی مخصوص این آفتاب خردادماه زربفت بود.

---

* ستارگان سیاه ـ چاپ دوم ـ ص ۱۱۲ ـ ۱۱۷.

تازه غنچه‌های شقایق بنای شکفتن گذاشته بودند، پیراهن سبزشان چاک خورده بود و از آن چاک پیراهن دلی خونین، عاشق‌آسا، بیرون آمده بود و در برابر خورشید، معشوقهٔ گلها، خویش را جلوه می‌داد. گویی می‌خواست نظر مهرش را جلب کند.

درخت نارون کهنی، در کنار جویبار، مغرور و سرافراز،شاخ و برگ تیرهٔ خود را، که سحرگاه قطره‌های شبنم کوهساری آن را شست و شو داده بود، به این آفتاب تابان دامنهٔ کوه نشان می‌داد، چون توانگری که هزاران دُرّ و گوهر در طبقی نهاده و توانگر تر از خود را ارمغان می‌آورد.

آب هم در زیر پای درخت با تأنی و وقار سرآشیبی کم جویبار را می‌پیمود. ذرات سیال الماس‌گون آن، چون نور همان خورشید، بر یکدگر می‌غلتیدند، با هم بازی می‌کردند، یکدیگر را در آغوش می‌گرفتند و مانند کودکان خردسال سیم‌تن، که از درس و مکتب آزاد شده‌اند، از روی این سنگ بر روی سنگ دیگر می‌جستند.

گاهی پر کاهی یا برگ درختی را، به زور و اکراه، در بغل می‌گرفتند و در بن جست‌وخیز کودکانه با خویش می‌بردند، چون آن کودک موقرتری که در کنار بازی ایستاده است ولی عاقبت ازدحام میدان‌داران بازی او را هم خواهی نخواهی جلب می‌کند.

تازه راه کشورهای گرمسیر برین کوهسار شمال طهران باز شده بود. کاروان‌های شادی، طلایهٔ شادخواری و خودآرایی طبیعت، هر روز دسته به دسته بدینجا پیاده می‌شدند. چند روز پیش آن مرغک نغمه‌سرا آمده بود. همراه وی گروهی دیگر از خنیاگران هم به مهمانی آمده بودند و حالا دیگر، هر روز عصر، از وقتی که خورشید در پشت کوه پنهان می‌شد و کم‌کم این دامنهٔ کوهستان چادرسیاهی سر می‌کرد، تا وقتی که نسیم سحر شاخ درختان را به جنبش می‌آورد و خروس دعای صبح خویش را، چون مناجات سحرخیزان، می‌خواند. این رامشگران رنگین‌جامه بر فراز نارون کهن انجمن می‌کردند و آهنگهای موسیقی و زندخوانیشان شاخ و برگ این پیر سالخورده را به رقص می‌آورد.

پس از این کاروان رامشگران نوبت جهانگردان رسیده بود مرغان صحرانورد یک

یک از راه دور می‌رسیدند و درین مهمانخانهٔ یزدان پیاده می‌شدند. چند روز بود سهرهٔ خوش پر و بالی از راه دور رسیده بود. دو روز اول را در مهمانسرای خدا بسر برد ولی آنکه قصد اقامت درین دیار دارد باید سرایی برای خود بسازد.

چند روز پیش، بامدادان که من زیر همین نارون نشسته بودم، گاهی دیدگان خویش را بر موج سیمگون جویبار دوخته و گهی نیز با کتابکی که در دست داشتم نظربازی می‌کردم، دیدمش که به ساختن خانهٔ خود پرداخته است. نخست با مهارت استادانه‌اش، معماروار، بغل شاخی را برگزید، سپس به ساختن سرگرم شد. با نوک نازک سرخ خویش پرهای کاه، خردهای چوب و ذره‌های خاک را، ازین سو و آن سو، پس ازانتخابی دقیق، جمع می‌کرد و یک یک رویهم می‌گذاشت. دوباره از درخت فرود می‌آمد و از آب جویبار، پیش پای من، جرعه‌ای برمی‌داشت، در دهانش اندوخته می‌کرد و بار دیگر به بالای درخت می‌رفت. چون قطره‌چکانی، قطره قطره، اندوختهٔ دهان خویش را بر مصالح بنایی خود می‌ریخت. گهی هم با لعاب دهان کوچک شنگرفین خود خاک را تر می‌کرد و با ضربت‌های کوچک منقارش آن را ماله می‌کشید. سپس پرهای کاه و خردهای چوب را، چون آجر و خشت، در آن میان جا می‌داد.

عاقبت پی کاخ تابستانی خود را گذاشت. آن روز تفت آفتاب نیمروز، که نزدیک وسط آسمان رسیده بود، کم‌کم آغاز کرد شانه‌های مرا نوازش بدهد، گرم‌گرم مشت و مال بدهد، بالاخره گرمای خورشید را در خود حس کردم. کتاب را بستم و تماشاگاه خود را بدرود گفتم و به سایهٔ سقف اطاق خود پناهیدم.

* * *

روز دیگر آفتاب تازه منازل روزانهٔ خود را پیموده بود و آهسته آهسته به سوی مقصد هر روزش رهسپار می‌شد. حسینعلی دهقان پیر هم، که از برآمدن خورشید بیلی را به دست گرفته و برای آبیاری کشتزار خویش، که در آن دامنهٔ تپهٔ کنار کوهست، بیرون آمده، دیگر خسته شده بود و آن بیل آلوده به آب و گل کشتزار را، چون بیرقی که هزاران سرزمین گشوده است، به دوش نهاده، به تأنی گیوه‌های کهنهٔ خود را روی زمین می‌کشید و به ده برمی‌گشت. درین چند روز آن کتابکی که در روز انجام بنای کوچک تابستانی سهره

بخواندنش آغاز کرده بودم مرا در خانه مجذوب خویشتن کرده بود و از رشک نمی‌گذاشت به معشوق دیگر خود بپردازم اما باز طبیعت بر آن دلدار خودخواه چیره شد و مرا از خانه بیرون کشید. به دیدن جویبار خود می‌رفتم که در ضمن چهرهٔ خورشید عصر را در آن آیینهٔ صیقلی اندکی بنگرم و سهرهٔ همسایهٔ خویش را هم از فرود آمدن به خانهٔ نو مبارکباد بگویم. کسانی که چهرهٔ غازه اندودهٔ خورشید را در آبگینهٔ مشاطهٔ طبیعت ندیده‌اند نمی‌دانند که آن روز چه چیز بی‌اختیار مرا از خانه به صحرا کشیده بود. زیباترین چیزی که در حجرهٔ مشاطهٔ طبیعت می‌توان دید همین آرایشگری‌های آفتاب غروبست.

آفتاب گونهٔ خویش را به سرخاب آغشته بود. چهرهٔ مهتابی رنگش از میان معجرگلگون شفق چون رخسارهٔ نوعروسی، که از خجلت زفاف یا ازشادی حجلهٔ دامادی به شرم آمده باشد، در میان آبگینهٔ صیقلی جویبار پدیدار بود.

در کرانهٔ افق رشتهٔ کوهسار بریده می‌شد و در پایان آن فضای لایتناهی چند لکه ابر قهوه‌ای، در فرود آمدن آهستهٔ خود به سوی زمین، گوشه‌ای از آسمان رنگ‌آمیزی‌شدهٔ غروب را پوشیده می‌ساخت. گویی قوس و قزح الوان خود را به این آسمان غروب وام داده بود، یا اینکه رنگ رزی پیراهنش را به تن آسمان پوشانده بود.

فکر من لحظه‌ای چند در تماشای این نقشبندیها که صورتگر طبیعت با قلم‌موی دقیق خود رسم کرده بود، مستغرق اندیشه بود و همسایهٔ نورسیدهٔ خود را فراموش کرده بودم که ناگهان بانگی کوچک از فراز نارون مرا ازین منظرهٔ دلفریب بازداشت و به سوی شاخ و برگ درخت کهن جلب کرد.

آن سهرهٔ تازه رسیده را دیدم که درین چند روز از ساختن آشیانه‌اش فارغ شده است. اینک بر آستانهٔ کاخ خود نشسته است و با حرکت بالهای کوچک دیبارنگش نرمک نرمک بر دیوارهای نوساز آن پر و بال می‌زند. گویی می‌خواست آن بنای عشق را، که چند روز دیگر پناهگاه سه چهار پرندهٔ کوچک و قشنگ و گهوارهٔ جوجگانش، خواهد بود، پرداخت دهد یا با وزن پیکر نازک خویش و فشار بالهای کوچکش پی و دیوار تازه‌ساز آن را بهم بفشرد. شاید این جنبشهای کوچک بیشتر از شادی بود.

کودکی را دیده‌اید که ازساختن خانهٔ سنگی خود فارغ می‌شود؟ اندکی قد راست

می‌کند، خستگی کمرش را که از نشست بسیار فراهم شده است به این وسیله فرومی‌نشاند. قدمی بازپس می‌گذارد، از شادی دیدگان براقش می‌درخشد و ازین خرمی بی‌گناه جست و خیزهای کوچک برمی‌دارد و دستان لطیف خود را به یکدیگر می‌ساید.

این پر وبال زدن‌های کوچک سهره هم مانند همان جست و خیزهای شادی کودکان بود.

لحظه‌ای چند نگذشت که این سهرهٔ مهندس پر و بال زیبای خود را گشود و با صدایی کوچک، چون بانگ چرخیدن فرفرهٔ کودکی خردسال بر آجرهای حیاط مدرسه، بر هوا بلند شد و پرواز کرد. ندانستم کجا رفت و چرا رفت. گویا بیشتر قضا و قدر او را از پاسبانی خانهٔ خویش دور کرد.

در همین میان آن کودک هشت نه ساله، رجب پسر حسینعلی، کلاه نمدی سفیدی بر سر، قبای قدک آبی‌رنگ کوچکی به گرد اندام لاغر خود پیچیده و از میان شال باریکی از پارچه‌ای تیره‌رنگ کمر وی را در آغوش گرفته، پاهای گردآلودش از گیوه‌ای که گل و لای صحرا رنگ سفید را از آن گرفته و رنگ قهوه‌ای تیره‌ای در عوض بخشیده، به شتاب نشیب تپه را پیمود و چون آن غزالان سیه‌چشم جادوگر که از صرصر تندرو هم در تک پیش می‌افتند، یا چون آن نور کهربایی که از دیدگان سحاری می‌تراود و هنوز نجهیده که اندرون لاغر دلداده‌ای را به چشم زخمی درهم می‌شکافد، مسافتی را که از دامنهٔ تپه تا به اینجا بود بشتاب طی کرد.

نمی‌دانم در رسیدن به کنار جویبار خستگی او را نگاه‌داشت یا زیبایی این منظرهٔ چمن، جویبار اطراف آن، نارون کهن‌سال و عکس آفتاب مغرب در آب او را جلب کرد. در هر صورت کنار جوی ایستاد، نفسی چند بشتاب کشید، از دور خیره نگاهی شگفت‌زده بر سراپای من دوخت و با کمال خونسردی در ده قدمی من، آن سوی درخت، در کنار جوی نشست. چندی دستهای نازک خود را در آب فرومی‌برد و شفافیت این آبگینهٔ صیقلی قشنگ رابهم می‌زد سنگهای شستهٔ اندرون جوی را پس و پیش کرد، برگهایی را که آب درین چند روزه دلداده‌وار در آغوش گرفته بود از کنارش ستمگرانه به در کشید، خزه‌های سرخ را که چون گیسوان خضاب‌کردهٔ پیران در دو سوی جوی آرمیده

بودند از آرامگاه خود برون کرد، با سنگی ریشهٔ زعفرانی رنگ نارون کهن‌سال را خراشید و از آن ریشه متوجه شد که درختی سالخورده در کنار جوی ایستاده است و انگشت به حنا آغشتهٔ پای خویش را در آب جویبار می‌شوید.

نگاهی دقیق بر شاخ و برگ نارون افکند، پس از کاوشی استادانه آشیانهٔ سهرهٔ مرا در بغل شاخی دید. بی‌اختیار از جای جست. اگر می‌دانستم این جستن او چه سرانجام نابکاری دارد او را باز می‌داشتم، ولی افسوس که آدمی همواره از بدمنشی نژاد خویش غافلست!

رجب گیوه‌های گل‌آلود را در پای نارون گذاشت. نخست پای راست را به تنهٔ درخت تکیه داد، سپس پای چپ را اندکی بالاتر برد، با دو دست پیکر آن پیر موقر را در بغل گرفت و در هر برداشتن پایی بالاتر می‌رفت، تا اینکه دستش به آشیان سهرهٔ بی‌کس رسید. تا من از جای جستم که آن دست کوچک نابکار را از بیدادگری بازدارم آشیان مرغک بیچاره در کنار جویبار با خاک هموار شده بود!

ای ستمگر کوچک بی‌گناه، هرگز بیداد ترا فراموش نخواهم کرد!

رجب از پرخاش من راه گریز پیش گرفت و چون شکارافگنی، که در راه ستم دچار تواناتر از خویش شده باشد، شتابان از دهنهٔ تپه دوباره بازرفت و به یک نظر از دیدگان رنج‌دیدهٔ من ناپدید شد.

من هنوز از شگفتی این بیداد و از خشمی که در نهادم جایگیر شده بود بیرون نرفته بودم که ناگهان خروش و ناله‌ای چون افغان و غریو دردمندان از فراز سر من برخاست. آن سهرهٔ بی‌خانمان را دیدم که در همان موقع به امیدخانهٔ خود بازگشته و شاید توشه‌ای برای چاشت خویش آورده بود ولی چه سود که از آن خانه جز مشتی خس و خاشاک پراکنده در کنار جویبار چیزی ندید!

مادر فرزند مرده را دیده‌اید؟ نالهٔ زنان را در سوک شوهران شنیده‌اید؟ دهقانی را دیده‌اید که خرمن وی به باد نیستی رفته باشد؟ امیدواری را می‌شناسید که پس از سالها آرزوی شیرینی عاقبت نومید شده باشد؟ این گروه ماتم‌زدگان همه نوحه‌ای حزین دارند و من آن روز مرثیه‌خوانی دیگر مانندشان یافتم. آن سهرهٔ خانه بر باد شده بود که در آن

غروب آفتاب در کنار جویبار، زیر درخت نارون، هنگامی که خورشید هم می‌خواست نور خویش را دریغ کند و هنگامی که چمنزار دامنهٔ کوه می‌خواست جامهٔ سیاه سوگواری بپوشد، بار دیگر مرابه یاد آورد که آدمی ستمگریست که حتی از خردسالی در بیدادگری استادست!

* * *

این مشت خس و خاشاکی را که در آن گوشهٔ چمن‌زار دامنهٔ کوه، در طرف جویبار، زیر درخت نارون می‌بینید به زمین ریخته است به حقارت منگرید! این آشیانهٔ ویران شدهٔ پرندهٔ کوچکی است که صندوقچهٔ امید خود را در آن پنهان کرده بود و دست بیدادگری آن را با خاک راه یکسان کرده است! ای کسانی که به تماشای غروب آفتاب به کنار آن جویبار زیر درخت نارون می‌روید زنهار پای خویش را آهسته نهید! زنهار در زیر پی آن مشت خس و خاشاک را نسایید! زیرا امیدهای پرندهٔ کوچکی در زیر آن خار و خس با خاک برابر شده است!

طهران ـ مهرماه ۱۳۰۸

دکتر پرویز ناتل خانلری

نویسندگی*

اگر «نویسندگی» را بمعنی عمل کسی که می‌نویسد بگیریم هر کس راکه بنویسد، اگر چه نوشتهٔ او سیاههٔ خرج خانه یا دفتر حساب دکانش باشد، نویسنده باید خواند. در این حال نویسندگی کار دشواری نیست. الفبا را باید شناخت و مختصر خطی باید داشت که خواندنی باشد.

اما در اصطلاح، اینگونه کسان «نویسنده» خوانده نمی‌شوند. نویسنده کسی را می‌گویند که کارش اینست؛ یعنی معانی و مطالبی در ذهن دارد که از آن سودی یا لذّتی

* مجلهٔ سخن ـ دورهٔ هفتم ـ شمارهٔ نهم (دی ۱۳۳۵) ص ۸۳۳ ـ ۸۳۷.

عام برای خوانندگان حاصل می‌شود و آن معانی را به طریقی می‌نویسد که همه به خواندن نوشتهٔ او رغبت می‌کنند و ازآن لذت یا سود می‌برند. معنی «نویسنده» در عرف، باز از این هم خاص‌تر است کسی که کتابی در نجوم بنویسد، اگر چه اصول این علم را درست بیان کرده و نکته‌های تازه‌ای در آن به میان آورده باشد نویسنده نیست، منجم است. مؤلف کتاب‌های تاریخ و جغرافیا و فیزیک و شیمی را هم نویسنده نمی‌خوانند عنوان این نویسندگان «مورخ» و «فیزیک‌دان» و «شیمی‌دان» است. اما اگر کسی در یکی از این رشته‌ها کتابی بنویسد که هنرش در انشای عبارت و بیان مطلب دلنشین و ستودنی باشد او را، گذشته از عنوانی که دارد، «نویسنده» هم می‌خوانند.

پس، نویسندگی هنر «خوب و زیبا نوشتن» است. در نوشته‌هایی که «مطلب» صریح و ثابت است و بر حسب ذوق و سلیقهٔ هر کس تغییرپذیر نیست اندیشهٔ نویسنده مجالی برای جولان ندارد و هنر نویسندگی به این مقصود می‌شود که نوشته درست و ساده باشد تا خواننده هر چه زودتر و بهتر مقصود را دریابد. اما آنجا که مراد بیان اندیشه و خیال خاص نویسنده است میدان فراخ‌تر و مجال عرض هنر بیشترست. «نویسنده» بمعنی خاص، کسی است که اندیشه یا خیالی در سر دارد که می‌پندارد در سر دیگران نیست و این ساختهٔ ذهن خود را به وسیلهٔ نوشتن به دیگران می‌نماید. به این معنی نویسنده «آفریننده» است، یعنی چیزی بوجود می‌آورد، یا به عبارت دیگر اجزایی را ترکیب می‌کند و از آنها صورتی می‌سازد که پیش از آن نبوده است. بموجب این تعریف است که نویسنده «هنرمند» شمرده می‌شود، زیرا که تعریف هنر جز همین خلق وابداع نیست.

امّا نویسندگی نیز مانند همهٔ هنرهای دیگر دو جنبه دارد که یکی معنی و دیگری صورت آنست. معنی، اندیشه و خیالیست که ذهن هنرمند آفریده است؛ و صورت، الفاظی است که برای بیان آن اندیشه والقای آن به ذهن دیگران بکار رفته است.

در این شک نیست که معنی بسیار مهم است و اگر بدیع و دلنشین نباشد لفظ و عبارت بیهوده و تهی جلوه می‌کند؛ اما از این نکته نتیجه نمی‌توان گرفت که «بیان» اعتبار و ارزش چندانی ندارد یا در درجهٔ دوم اهمیت است.

آنکه معنی بدیعی در ذهن ندارد هنرمند نیست و بهتر است که در پی کسب و کار

دیگری باشد. اما آنکه ذهنش می‌تواند معانی بکر و بدیعی بیافریند نیز هنوز هنرمند و نویسنده شمرده نمی‌شود. وقتی او را نویسنده می‌توان خواند که آن معانی را به زیباترین صورتی که ممکن است جلوه بدهد، یعنی «خوب و زیبا بنویسد».

اندیشه و خیال نو و زیبا از قریحه‌ای تراوش می‌کند که ذاتی است و تأثیر آموختن در آن بسیار کم است، اما هنر بیان که باید به آن اندیشه صورتی متناسب و دلاویز ببخشد بیشتر کسبی و آموختنی است.

البته صاحبان قریحه را رهبری و راهنمایی می‌توان کرد تا نیروی آفرینندهٔ خود را بکار ببرند و زودتر و آسانتر به نتیجه برسند. اما به کسی نمی‌توان آموخت که چگونه اندیشهٔ بدیع داشته باشد و خیال نو و زیبا را در دماغ بیاورد. آنچه باید آموخت اینست که چگونه خیال خود را در جامهٔ لفظ و عبارت بیاراید و در چشم دیگران جلوه گر سازد.

آنچه در آثار نویسندگان امروز ما بسیار سست و خام است، جنبهٔ بیان آنهاست. نمی‌گویم که معانی خوب و بدیع بسیار است، اما یکسره ناپیدا نیست. اگر ادبیات امروز ما ضعیف و ناچیز جلوه می‌کند بیشتر از آنروست که همان اندک معانی تازه و زیبا هم که هست آنچنانکه باید درست و خوب بیان نمی‌شود. این نقص از آنجا حاصل شده است که نویسندگان امروز کار بیان را پر آسان و سرسری گرفته‌اند.

حاصل این سهل‌انگاری آنست که زبان فارسی امروز اگر چه بسیار بیش از دوران‌های پیشین در نوشتن بکار می‌رود، از هرجهت بسیار ناتوان و تهیدست شده است.

فقر لغت ـ فقر زبان را از معدود بودن شمارهٔ لغاتی که درآن رایج و مستعمل است می‌توان دریافت. اگر نمونهٔ انواع نوشته‌های این زمان را از روزنامه و مجله و کتاب برداریم و لغت‌هایی را که در آنها بکار می‌رود بیرون بکشیم لغت‌نامه‌ای خواهیم داشت که شاید عدد لغات آن به ده هزار نرسد. نویسندگان امروز ما، با این مجموعهٔ معدود الفاظ همه چیز می‌نویسند. مقالهٔ سیاسی و اجتماعی و خبر و بحث و انتقاد و داستان و شعر و نمایش و مطالب دیگر همه با همین لغت‌ها نوشته می‌شود.

نویسندهٔ امروز ما بسیار قانع است. هزاران لغت را که با معانی دقیق و رنگارنگ در ادبیات پهناور فارسی بکار رفته است به کنار می‌گذارد و هرگز به سراغ آنها نمی‌رود به

همان لغت‌هایی که در دسترس اوست و هر روز در روزنامه می‌بیند قناعت می‌کند، و نمی‌داند که این قناعت نشانهٔ کاهلی و عین دنائت است.

فردوسی برای سرودن شاهنامه که یک کتاب و به یک شیوه است و یک نوع معنی و مطلب از آن بیان می‌شود نزدیک به نه هزار لغت بکار برده است و ما، شاید برای انشای هزار کتاب و هزار مضمون و معنی همانقدر لغت بکار می‌بریم.

حاصل این محدود بودن دامنهٔ لغات و تعبیرات است که شیوهٔ نگارش ما همیشه یکسان و یکنواخت می‌نماید.

بعضی از نویسندگان کتابهای گوناگون می‌نویسند یا ترجمه می‌کنند. یکی داستانی است مربوط به زندگی امروز که درآن کسانی از طبقات مختلف اجتماعی معرفی می‌شوند و با خواننده سخن می‌گویند، یکی دیگر ترجمهٔ منظومه‌ای پهلوانی مانند شاهنامه است، یکی تاریخ است، یکی بحث سیاسی و اجتماعی است، اما زبانی که در همهٔ این آثار متعدد و مختلف بکار رفته است یکی است. یعنی خواننده از روی نوع لغات و کیفیت تغییرات نمی‌تواند دریابد که موضوع کتاب از چه قبیل است.

حاصل این فقر زبان آنست که اغلب نویسندگان در موارد مختلف و متعدد و برای بیان معانی گوناگون تنها یک لفظ را می‌شناسند و بکار می‌برند. همین روزها داستانی از نوشته‌های معاصران را می‌خواندم. در دو سه صفحهٔ آن چندین بار کلمهٔ «بخاطر» به چشمم خورد و خاطرم از فقر ذهن نویسندهٔ بیچاره آزرد. یک جا آن را در معنی «برای» آورده بود و جای دیگر در مورد «بسبب» و یک جا بجای «بمناسبت» و درجاهای دیگر بمعانی دیگر. این کلمه که نمی‌دانم کدام ذوق ترکانه آن را از خود درآورده و در دهان نویسندگان زبردست امروز انداخته است در سراسر ادبیات گرانبها و دلاویز فارسی یکبار هم باین معانی نیامده است اما جناب نویسنده کجا فرصت و ذوق آن را دارد که به این نکته‌ها بپردازد. می‌خواهد با نخستین کلماتی که بخاطرش می‌گذرد کار خود را بگذراند و صفحه را بپایان برساند.

در ادبیات همیشه شیوهٔ بیان معرف نویسنده است، به این معنی که هر نویسنده‌ای سبک خاصی دارد که بآن شناخته می‌شود و از سبک دیگران به کلی جداست. برای مثال

می‌توان گفت که در نثر فارسی دو کتاب کلیله و دمنه و قابوسنامه تقریباً در یک دوره تألیف شده است و حال آنکه تفاوت شیوهٔ انشای این دو کتاب را با خواندن چند سطر از هر یک می‌توان بآسانی بازشناخت. اما امروز کتاب ده نویسنده را که بخوانید و با هم بسنجید می‌پندارید که همه از یک دماغ تراویده و از یک قالب درآمده است.

استقلال شیوهٔ بیان نشانهٔ استقلال اندیشه و ذوق است. نویسندگان ما با این بی‌مبالاتی که در اتخاذ شیوهٔ خاص دارند، نشان می‌دهند که صاحب ذوق و اندیشهٔ مستقلی نیستند و همه همرنگ جماعت‌اند.

ناهمواری ـ نقص دیگری که در نوشته‌های امروز دیده می‌شود «ناهمواری» است، گاهی نویسنده‌ای، بگمان خود، می‌کوشد که دامنهٔ لغات و تعبیرات خود را وسیع کند. کتابی از ادبیات قدیم می‌خواند و چند لغتی از آن را بیاد می‌سپارد. اما نمی‌داند که این لغات را در کدام شیوهٔ تعبیر و کدام مجموعهٔ الفاظ باید گنجانید تا متناسب و بجا باشد. عبارتی می‌سازد که یک لغت آن را در فلان کتاب کهن می‌توان یافت و لغتی دیگر از آن خاص عوام امروزست. اینگونه عبارتهای «ناهموار» در نوشته‌های امروز کم نیست و این خود از نشانه‌های آشکار خامی کار نویسندگان است؛ زیرا از آن معلوم می‌شود که هنوز لغات و تعبیرات در ذهن نویسنده نپخته و درست بهم نیامیخته است.

چند روز پیش بود که در نوشتهٔ یکی از معاصران این عبارت را می‌خواندم: «بی‌گمان! هنوز هیچی نشده!» از خواندن این جمله بخنده افتادم. «بی‌گمان» اصطلاح فردوسی و امثال اوست و در زبان امروزی رایج و معمول نیست. اما «هیچی نشده» تلفظ بازاری امروزست. جمع این دو اصطلاح مختلف در یک عبارت درست مانند آن است که مردی کلیچه و ارخالق بپوشد و کلاه سیلندر بر سر بگذارد و در کوچه و بازار راه برود.

نویسنده باید بداند که برای هر نوع تعبیر گنجینهٔ خاصی از لغات و اصطلاحات هست. این گنجینه‌ها را با هم نمی‌توان آمیخت و مواد هر یک را با هم ترکیب کردن جز «بدترکیبی» حاصلی نمی‌دهد.

نوع دیگر «ناهمواری» اخلاقی است که میان مفاهیم و شیوهٔ بیان آنها وجود دارد. برای آنکه بتوانیم طرز تعبیر طبقات مختلف اجتماع را بیان کنیم همین بس نیست که

صورت ملفوظ کلمات را مراعات کنیم باید دید که آیا مفهومی که در عبارت بیان می‌شود متناسب با ذهن کسی که آن جمله را به او نسبت می‌دهیم هست یا نیست. بعضی از نویسندگان امروز ذوقی دارند که وقتی از زبان طبقهٔ سوم عبارتی نقل می‌کنند، کلمات را بصورت مستعمل عوام ثبت کنند این کار عیبی ندارد اما هنر بزرگی هم نیست و به هر حال تنها با مراعات این شرط نویسنده نمی‌توان شد.

اما آنچه عیب است و شأن بی‌هنری است آنست که، اغلب، مفهومی که در جمله بیان می‌شود هیچ تناسبی با طرز فکر و عبارت این طبقه که نویسنده مدعی توصیف فردی از آنهاست ندارد.

در نوشتهٔ یک آقای نویسنده (که از قول مردی عامی گفتگو می‌کرد) چنین عبارتی خواندم «آخه، چتو وجدونش راضی میشه.»!

اینکه کلمات «آخر» و «چطور» و «می‌شود» را به صورت «آخه» و «چتو» و «میشه» نوشته بود مورد ایراد نیست، و حتی فرض می‌کنیم که در این کار نویسندهٔ محترم بسیار هنر کرده و شاهکاری نشان داده است. اما آخر کلمهٔ «وجدون» در ذهن کسی که اینطور حرف می‌زند وجود ندارد این کلمه را آقای فکلی مدرسه رفته و «اداره‌رو» البته بسیار در عبارتهای خود بکار می‌برد. اما مردم سادهٔ عامی که اصلا چنین مفهومی در ذهنشان نیست. آنچه در نویسندگی دشوار است پیدا کردن طرز تفکر خاص هر صنف و طبقه و یافتن تعبیراتی است که هر یک برای بیان اندیشهٔ خود بکار می‌برند. ثبت کلمات بصورت عامیانهٔ آنها کار دشوار و مهمی نیست و بهر حال مادامی که با معنی تطبیق نکند از استعمال آنها جز عباراتی ناهموار حاصل نخواهد شد. در این باب باز گفتگو خواهیم کرد.

برخی ازکتابهای

انتشارات اساطیر

- **مبانی عرفان و احوال عارفان /** دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ اول ۱۳۷۶
- **مرزبان‌نامه** / سعدالدین وراوینی / استاد محمد روشن / چاپ اول اساطیر ۱۳۷۶
- **راهنمای والدین در فوریتهای پزشکی کودکان** /گروه دیاگرام / نصرت حق‌الیقین / چاپ اول ۱۳۷۶
- **فارسی عمومی**: ادبیات پیش‌دانشگاهی و متون نظم و نثر / دکتر مهدی ماحوزی / چاپ اول ۱۳۷۶
- **کتاب کار نگارش و انشاء** / دکتر حسن ذوالفقاری / چاپ اول ۱۳۷۶
- **دمیان** / هرمان هسه / عبدالحسین شریفیان / چاپ دوم ۱۳۷۶
- **گزیده متون تفسیری فارسی** / دکتر سیدمحمود طباطبائی اردکانی / چاپ ششم ۱۳۷۶
- **برگزیده اشعار رودکی و منوچهری** / دکتر اسماعیل حاکمی / چاپ پنجم ۱۳۷۶
- **ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد دوم** / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ چهارم ۱۳۷۶
- **ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد سوم** / رشیدالشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ سوم ۱۳۷۶
- **مبادی‌العربیه جلد اول** / رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۶
- **مبادی‌العربیه جلد دوم** / رشیدالشرتونی / چاپ هفتم ۱۳۷۶
- **مبادی‌العربیه جلد سوم** / رشیدالشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۶
- **سیری در اساطیر یونان و رُم** / ادیت همیلتون / عبدالحسین شریفیان / چاپ اول ۱۳۷۶ /

- **مایده‌های زمینی** /آندره ژید / پرویز داریوش‌وجلال آل‌احمد/چاپ چهارم ۱۳۷۶
- **ماه و شش‌پشیز** / سامرست موآم / پرویز داریوش / چاپ دوم اساطیر ۱۳۷۶
- **نهج‌البلاغه** / سخنان امیرالمؤمنین علی(ع) / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ دوم ۱۳۷۶

- **چنگیزخان** / ولادیمیرتسف / دکتر شیرین‌بیانی / چاپ سوم ۱۳۷۶ .
- **مبادی‌العربیه جلد چهارم** / رشید الشرتونی / چاپ چهارم ۱۳۷۶
- **شرح باب الحادی عشر از علامهٔ حِلّی** / فاضل مقداد / دکتر علی‌اصغر حلبی / چاپ دوم ۱۳۷۶
- **ترجمه مبادی العربیه جلد چهارم** / رشید الشرتونی / دکتر محمدجواد شریعت / چاپ سوم ۱۳۷۶

◘ **روزنامهٔ خاطرات عین السلطنه** (روزگار پادشاهی مظفرالدین شاه) قهرمان میرزاسالور/ ایرج افشار و مسعود سالور/ چاپ اول ۱۳۷۶
◘ **تاریخ کامل** (جلد پنجم) عزالدین‌ابن‌اثیر/دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۶

◘ **عربی ساده پیش دانشگاهی** /دکتر احمد رنجبر/ چاپ اول ۱۳۷۵
◘ **لب لباب مثنوی**/ ملاحسین کاشفی/ سیدنصرالله تقوی/ سعید نفیسی/ چاپ اول ۱۳۷۵

◘ **دیوان‌امیرعلیشیرنوایی**/ دکتررکن‌الدین‌همایون‌فرخ/ چاپ اول ۱۳۷۵
◘ **سیمای مردهنرآفرین**/ جیمز جویس/ پرویز داریوش/ چاپ دوم ۱۳۷۵
◘ **خیاطی جامع دستکش و کلاه**/ نسرین روزگار/چاپ اول ۱۳۷۵
◘ **خیاطی جامع لباس بچه**/ نسرین روزگار/ چاپ اول ۱۳۷۵
◘ **منطق‌الطیر**/ فریدالدین عطار نیشابوری/ دکتر احمد رنجبر/ چاپ اول ۱۳۷۵

◘ **تفسیر کبیر مفاتیح الغیب جلد سوم**/ امام فخر رازی/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۵
◘ **زندگی‌شاه عباس**/ لوسین لوئی‌بلان/ دکتر ولی‌الله شادان/ چاپ اول ۱۳۷۵
◘ **سیذارتا**/ هرمان هسه/ پرویز داریوش/ چاپ پنجم ۱۳۷۵
◘ **معنی عشق نزد مولانا**/ دکتر روان فرهادی/ چاپ دوم ۱۳۷۵
◘ **گزیده تفسیر کشف‌الاسرار**/ ابوالفضل رشیدالدین میبدی/ به اهتمام دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۵
◘ **سیاست‌نامه**/ خواجه‌نظام‌الملک/ استاد عباس اقبال آشتیانی/ چاپ سوم ۱۳۷۵
◘ **دستور زبان فارسی**/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ هفتم ۱۳۷۵
◘ **گزیدهٔ حدیقة‌الحقیقه**/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۵
◘ **برگزیده نظم و نثر فارسی** [فارسی ونگارش ۱ و ۲] دکتر مهدی ماحوزی چاپ دهم ۱۳۷۵

◘ **تأثیرقرآن‌وحدیث‌برادبیات‌فارسی**/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ چهارم ۱۳۷۵/
◘ **خلاصه مثنوی معنوی**/ استاد بدیع‌الزمان فروزانفر/ چاپ دوم ۱۳۷۵
◘ **ادبیات معاصر ایران**/ دکتر اسماعیل حاکمی/ چاپ سوم ۱۳۷۵
◘ **تاریخ طبری جلد هشتم**/ محمد بن جریر طبری/ابوالقاسم پاینده/ چاپ پنجم ۱۳۷۵

- **ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد اول**/ رشید الشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۵
- **اساطیر مصر**/ وردنیکاایونس/ باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۵
- **اندیشه‌های سیاسی قرن بیستم**/دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ اول ۱۳۷۵
- **آیین نگارش**/ دکتر محمد جواد شریعت/ چاپ هفتم ۱۳۷۵
- **چهل سال تاریخ ایران** (جلد اول: المآثر والآثار) محمدحسن‌خان اعتمادالسلطنه/ ایرج افشار/ چاپ دوم ۱۳۷۵
- **تاریخ طبری (۱۶ جلدی)**/ محمدبن‌جریرطبری/ ابوالقاسم پاینده/ چاپ ۱۳۷۵

- **اساطیر آفریقا**/ جئوفری پاریندر/ باجلان فرخی/ چاپ اول ۱۳۷۵
- **آشنایی با علوم قرآنی**/ دکتر علی‌اصغر حلبی/ چاپ چهارم ۱۳۷۵
- **ایرانیان ترکمن**/ دکتر اصغر عسگری خانقاه و دکتر محمد شریف کمالی/چاپ اول ۱۳۷۵
- **طریقت‌نامه**/ عمادفقیه کرمانی/ دکتر رکن‌الدین همایونفرخ/ چاپ اول ۱۳۷۴
- **پیترکامنتسیند**/ هرمان هسه/ عبدالحسین شریفیان/ چاپ اول ۱۳۷۴
- **ترجمه و راهنمای مبادی‌العربیه جلد سوم**/ رشیدالشرتونی/ دکتر محمدجواد شریعت/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- **پاسخ تمرین‌های مبادی‌العربیه جلدچهارم**/ دکترمحمدجوادشریعت/چاپ‌دوم ۱۳۷۴
- **انسان دراسلام ومکاتب غربی**/دکترعلی‌اصغرحلبی/ چاپ‌دوم‌باتجدیدنظر ۱۳۷۴
- **یادگار زریران**/ متن پهلوی با ترجمه فارسی و سنجش آن با شاهنامه/ دکتر یحیی ماهیار نوابی/ چاپ اول ۱۳۷۴
- **روش تحقیق و مآخذشناسی**/ دکتر احمد رنجبر/ چاپ چهارم ۱۳۷۴
- **تاریخ کامل (جلد سوم)**/ عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمد حسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- **تاریخ کامل (جلد چهارم)**/ عزالدین ابن اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴
- **شرح مخزن‌الاسرار نظامی گنجوی**/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ اول ۱۳۷۴
- **تاریخ کامل (جلددوم)**/ عزالدین ابن‌اثیر/ دکتر سیدمحمدحسین روحانی/ چاپ دوم ۱۳۷۴

- **گزارش‌نویسی و آیین نگارش**/ دکتر مهدی ماحوزی/ چاپ پنجم ۱۳۷۴

انتشارات اساطیر

منتشر کرده است

- □ **فارسی عمومی** / دکتر مهدی ماحوزی
- □ **دستور سادهٔ زبان فارسی** / دکتر محمد جواد شریعت
- □ **تاریخ علم کلام در ایران و جهان اسلام** / دکتر علی‌اصغر حلبی
- □ **گزیدهٔ متون تفسیری فارسی** / دکترسیدمحمود طباطبایی اردکانی
- □ **برگزیدهٔ اشعار رودکی و منوچهری** / دکتر اسماعیل حاکمی
- □ **شرح باب‌الحادی عشر از علامهٔ حلی** / دکتر علی‌اصغر حلبی
- □ **عربی سادهٔ پیش‌دانشگاهی** / دکتر احمد رنجبر
- □ **گزیدهٔ تفسیر کشف‌الاسرار** / دکتر محمد جواد شریعت
- □ **سیاست‌نامه** / استاد عباس اقبال آشتیانی
- □ **خلاصهٔ مثنوی معنوی** / استاد بدیع‌الزمان فروزانفر
- □ **گزیدهٔ حدیقة الحقیقه** / دکتر علی‌اصغر حلبی
- □ **گزیدهٔ منطق‌الطیر** / دکتر رضا اشرف‌زاده

شابک ۸-۴۲-۵۹۶۰-۹۶۴ ISBN, 964-5960-42-8

۷۸۰ تومان